کلیاتِ شبلی

فارسی

یعنی

مجموعۂ قصائد، غزلیات و مثنویات و قطعات و رباعیات

مولانا شبلیؒ کہ

بیشتر اجزایش متفرقاً بنام دیوانِ شبلی و دستۂ گل و بوئے گل و برگ گل

شائع شدہ بود، حالا بہ یک مجموعۂ مکمل

فراہم آوردہ شدہ است،

باہتمام مولوی مسعود علی ندوی

در مطبع معارف چاپ شد

فہرست کلیات شبلی

مضمون	صفحہ
قصائد ۱-۴۱	
قصیدۂ عیدیہ	۱-۴
ترکیب بند بزم تعلیم	۴-۸
نامۂ حالات سفر لکھنؤ و حیدر آباد	۸-۱۰
قصیدۂ ندوۃ العلما	۱۰-۱۱
ترکیب بند متضمن حالات مدرسۃ العلوم کہ پیش امرائے دکن خواندہ شد	۱۱-۱۵
قصیدہ متضمن تحسین طرز نو	۱۶-۱۹
قصیدہ متضمن حالات سفر روم	۱۹-۲۳
قصیدہ بہاریہ	۲۳-۲۵
قصیدۂ کشمیریہ	۲۵-۲۹
ترکیب بند کہ بعد از واپسی روم بمدرسۃ العلوم خواند	۳۰-۳۲
ترکیب بند کہ بندوۃ العلما امرتسر خواند	۳۳-۳۷
قصیدۂ تہنیت میر عثمان علی خان	۳۸-۴۰

مضمون	صفحہ
قصیدۂ تشکر سلطان جہان بیگم	۴۰-۴۱
مراثی ۴۲-۵۰	
مرثیہ نواب ضیاء الدین خان نیر	۴۲-۴۳
مرثیہ مولانا فیض الحسن صاحب	۴۴-۴۵
مرثیہ جنرل عظیم الدین خان	۴۶-۴۸
مرثیہ شیخ حبیب اللہ والد مصنف	۴۸-۵۰
مثنویات ۵۱-۵۹	
مثنوی ناتمام	۵۱-۵۲
دیباچہ سیرۃ النعمان	۵۱-۵۴
مثنوی قسطنطنیہ	۵۵-۵۶
مرکب ہمایون سلطانی	۵۷-۵۹
غزلیات ۶۰-۱۱۱	
غزلہائے دیوان شبلی	۶۰-۶۶
غزلہائے دستہ گل	۶۷-۸۹

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
غزلہائے بوئے گل	۹۰-۱۰۷	**قصائد وغزلیات آغاز شباب** ۱۱۴-۱۲۱	
غزلہائے برگ گل	۱۰۷-۱۱	نعت	۱۱۴-۱۱۶
قطعات ۱۱۲-۱۱۴		در مدح سلطان عبدالحمید	۱۱۶-۱۱۷
نامۂ منظوم	۱۱۲-۰	غزل	۱۱۷-۱۲۰
خطاب آغاخان بترکان عثمانیہ	۱۱۲-۱۱۳	فخریہ	۱۲۰-۰
برحادثۂ گزند پائے خویش	۱۱۳-۰	نوید شادی	۱۲۰-۰
مسلم یونیورسٹی	۱۱۳-۱۱۴	در مدینۂ منورہ پیش روضۂ انور خواند	۱۲۱-۰

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

قصیدۂ عیدیہ

که در وی پس از شرح دادن گرمیٔ ہنگامۂ عید۔ لختی از برہمے کار اسلامیان نمودہ آمد،

سنہ ۱۸۸۳ع

روز عید ست و دگر کار جہان گشت بساز
باز شد بر رخ گیتی در امید فراز

دست بیداد فلک آن ہمہ کوتاہ شدہ است
کہ دگر فتنہ نیارد کہ کند پاے دراز

خلق را باز لب از خندہ فراہم آمد
چون گل تازہ کہ غنچہ اش نتوان کردن باز

سخن از مے چہ کنی بادہ چہ خواہی امروز
نشۂ عیش ندارد بمے و بادہ نیاز

خواجہ از خانہ برون آے کہ دیدن دارد
این ہمہ گرمیِ ہنگامہ و این زینت و ساز

مردمان بین کہ ز ہر ناحیہ گرد آمدہ اند
ہر یکے در ہنر خویش ز دیگر ممتاز

ہمہ در راہ طلب گرم نفس چون خورشید
عیدگہ کعبہ و ایشان دشت نوردانِ حجاز

مردمان بسکہ ز ہر گوشہ فراز آمدہ اند
نگہ از تنگی جا بار نمے یابد باز

آن یکی جلوه فروش آمده در خانهٔ زین — وان دگر برزده بر هودج زرباشش ناز

آن یک از تابش خور پرده فروهشته بروی — وان دگر در کنف چتر شده جلوه طراز

واعظ آراسته عمامه و از روی شرف — شمله را کرده چو سررشتهٔ امید دراز

زاهد ساده هم از کلبهٔ تنهائی خویش — با کهن خرقهٔ خود رفت برون بهر نماز

با همه شوکت و فر با همه تمکین و شکوه — خلق در عیدگه آمد ز رهِ صدق و نیاز

نفسی چند نشستند دو زانو و آنگه — راست چون سرو ستادند پئے ذکر و نماز

مفتی شهر هم از جا بامامت برخاست — با همه صدق و صفا با همه اخلاص و نیاز

آنچه بایست ز ترتیل و سکون در قرات — همه بر وجه حسن کرد ادا آن ممتاز

پس دگر خطبه بفرمود بآواز بلند — خطبهٔ چون سخنِ قامتِ محبوب دراز

شاخ و برگِ سخن افزودم و از جا رفتم — خود نگویم که چه انجام پذیرفت آغاز

شور برخاست ز مردم که مبارک بادا — عید و این گرمی هنگامه و این زینت و ساز

در سخن بود یکے کز غم دنیا رستم — دیگرے گفت علی الرغم سپهر کجباز

کودک از روی ادب عرض نیایش میکرد — پیر گفتے صد و سی سال ترا عمر دراز

پدر از مهر بپاسخ پسرش را گفتے — مَرحبا اَیّدَکَ اللہ بعزٍ ممتاز

حیف کاین شور و طرب یک دو نفس بیش نماند — چه کند عید بدردے که بود صبرگداز

جمع اسلام چو باشد هدف تیر بلا — خود چو کج باخت بایشان فلک عربده ساز

فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید — آه از فتنه گری هاے سپهر کجباز

خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و قلم / خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز

آنکه در انجمن فضل نمیداشت همال / آنکه در بزمگهِ دهر نبودش انباز

آنکه جان در تنِ افسردهٔ معنی بدمید / آنکه برداشته قفل از درِ گنجینهٔ راز

هیئت و هندسه را پایه ازو گشت بلند / منطق و فلسفه را داد هم او زیب و طراز

نظم او بنگر و آنگه سخن از سحر مگوی / نثر او بین و دگر قصه مخوان از اعجاز

یاد آن رونق و بازارِ هنر در بغداد / یاد آن گرمیِ هنگامهٔ فن در شیراز

قرطبه آنکه ازو کسب هنر کرد فرنگ / وان سالرنو که اطالیه باو داشت نیاز

خود همان جمع که افراخت بعیوق علم / آنکه بر اوج فلک سود کله گوشهٔ ناز

آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس / آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز

آنکه دیلم به جبین داغ سجودش برداشت / آنکه سلجوق بخاکِ در او کرد نماز

روم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش / هند را غلغلهٔ مقدم او زهره گداز

فتح را از سپیٔ طاعت خم تیغش محراب / بخت را رهبر پرستش در او کعبهٔ راز

رمح او بود که تاج از سر قیصر بربود / تیغ او بود که شد با دل کسری همراز

اینک آن قوم بحالیست که نتوان گفتن / خود ببین تا بچه انجام رسید آن آغاز

دست هر یک شده از دامن مطلب کوتاه / هر یکی را بغم و غصه زبان گشته دراز

همه را از ستمِ حادثه خون گشته جگر / همه را شیوهٔ بیچارگی و عجز و نیاز

غم بدان مایه که هرگز نتوان دید تهی / دیده از اشک و دل از غصه و جانها ز گداز

نالہ بیخواست برآید ز دلِ خستۂ ما
شیشہ راہست بہنگام شکستن آواز

ہی چہ سازیم دخود از دست کہ فریاد کنیم
کین جفاہا ہمہ از ماست بما آمدہ باز

ہر چہ بر ماست ہم از دست سیہ کاریِ ماست
گلۂ نیست ز بخت و فلکِ عربدہ ساز

زہرۂ کیست کہ این قصۂ غم گوش کند
داستانیست جگرخون کن و اندیشہ گداز

گر درین نظم کمیتِ قلم از پویہ بماند
بال و پر ریخت اگر مرغ سخن در پرواز

عذر من نہ کہ محال ست بیک نغمہ سرود
داستانِ غم و افسانۂ محمود و ایاز

شرح این حادثہ از شبلیِ دلخستہ مخواہ
شب بود کوتہ و افسانہ درازست و دراز

ترکیب بند

کہ در چارمین بزم تعلیم منعقدہ مقام علیگڈھ مورخہ دسمبر ۱۸۹۰ء انشا نمودہ آمد

حیرتم می برد اینک کہ بدین زینت و ساز
چیست کین بزم بآئین دگر بست طراز

جلوہ گاہیست ہمانا ہمہ رنگ و ہمہ بوی
بزمگاہیست ہمانا ہمہ برگ و ہمہ ساز

مژدہ باد اہلِ نظر را کہ تماشا مفتست
شاہدِ بزم دگر چہرہ بر افروخت بناز

بسکہ شورِ طرب از خاک بگردون بر شد
باز این گنبدِ فیروزہ پرست از آواز

ہان بآئین ادب آے کہ سر تا سر بزم
پردۂ دین بود فرشِ تہ پہنا و دراز

بزم را تا چه قدر پایه بلند است امروز
بسکه والاگهران اند درو جلوه طراز

درصفِ صدر جوان حوصله پیرے نگر
رهبر قافلهٔ ما به نشیب و به فراز

وان گرانمایه بزرگان که ز بیتابیٔ شوق
در نوشتند بپاے طلب این راه دراز

همه خوشخوے و همایون نفس و پاک نهاد
همه دانش طلب و دین ور و نکته نواز

گر حدیث از شرفِ نسبت ایشان گزرد
انجمن را بتوان گفت که بر خویشتن بناز

فرّهٔ بزم نگر- گرمی هنگامه ببین
ور به پرسی که چرا اینهمه زیب است و طراز

باز لختے به سخن پیچیم و در ذوق سخن
ندهم پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز

انتظار تو و شوق تو چو از حد گزرد
لاجرم پرده کشایم ز رخ شاهد راز

تهنیت گویم و از جا روم از جوش طرب
مژده بر مژده رسانم که بصد زینت و ساز

با همه فرّه و فر با همه تمکین و شکوه
چارمین **مجلس تعلیم** نهادند آغاز

هی چه آغاز- که پیرایهٔ ایام است این
هی چه آغاز- که طغراے صد انجام است این

هان بیا عرصهٔ شوق و تمنا بنگر
هان بدریوزهٔ فیض آے و مواسا بنگر

انچه از گرمے هنگامه و انبوهے ناز
هیچ جاے نتوان یافت بهر جا بنگر

گوشها- محو نواهاے دل آویز ببین
دیده ها- را همه حیران تماشا بنگر

آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند
همه را جاے- درین بزم دل آرا بنگر

درفشان می طلبی- بهر شناسا بودن
فرّه تابش اقبال- به سیما بنگر

نگه از مهر سوی حالی آزاده فکن
وان نذیر احمد طوطی شکرخا بنگر

آن یکی را بلب - آن نغمهٔ جانسوز ببین
وان دگر را بکف - آن دفتر انشا بنگر

پس ازان پایه فرود آئی و به پائین بساط
شبلی دل زده را - زمزمه پیرا بنگر

نالهٔ چند که ریزد ز لبش باز شنو
پس ز جا رفتن دلهای شکیبا بنگر

تا بسنجی که فغانش نبود بی چیزی
انچه بر ما رود از چرخ ستم زا بنگر

هرچه از شوکت اسلام شنیدی زین بیش
اینک آن زمزمه را مایهٔ سودا بنگر

اینک آن دفتر اقبال پراگنده ببین
اینک آن نسخهٔ اسلام مجزا بنگر

دودمان ها - همه سرگشتهٔ حرمان دریاب
خان و مانها - همه در رفته به یغما بنگر

آن جگردوز فغان سنجی احباب شنو
وان دل آشوب شکرخندهٔ اعدا بنگر

بگذر از کجروی چرخ و نگونساری بخت
انچه بر ما رود از جور - هم از ما بنگر

چند - با بخت و فلک - دست و گریبان باشیم
صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگاریست که سرگشتهٔ سعیم - مگر
نخل اندیشهٔ ما هیچ نیاورد ثمر

هرچه گفتیم و شنیدیم بجای نرسید
گرچه - صد بار بگفتیم و بگوئیم دگر

هیچ از ناوک تدبیر نیامد به نشان
همه بگذار - همین کانگرس را بنگر

چار سال است که این جاده نوردیم و هنوز
حاصل ما نبود زان همه جز بوک و مگر

تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن
نغمهٔ چند سرایند با آهنگ اثر

تا چه سود است که در عرصهٔ سالی دو سه روز
مصرعی چند بیابند و بخوانند از بر

هم ز هر ناحیهٔ دیده وران جمع آیند
وانگه آن دفترِ پارینه کشایند از سر

آن یکی گرم ز جا خیزد و استد بر پای
رد به بزم آرد و بخشی نهد اندر محضر

هم بر آن حرف دلاویز ز برهان و حجج
گوید آن گونه که رسم است در آئینِ هنر

حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند
خودگمان برده که از پیٔ بودش نفع و ضرر

پس فراوان سخن از گفته و ناگفته رود
تا بجای که خود آن حرف شود یک دفتر

دو سه نکتے که گزینند بپایان سخن
جمله دارند قبولش که ازین نیست مفر

بعد ازان کان همه هنگامه نشیند از پائے
بزم برهم شود و خلق شود راه سپر

آن سخنها همه افسانهٔ و افسون گردد
آن بناها همه یکبار شود زیر و زبر

دل ز اندیشه تهی گردد و یاران عزیز
مست خسپند بغفلت کده تا سال دگر

خود همین ست گر آئین طلبگاریِ ما
ولے بر ما دبرین هرزه زبان کاریِ ما

چند سال ست که یک کس ز عزیزان دیار
می ندانست که چون میگذرد لیل و نهار

تا چه نیرنگ همے آورد از پردهٔ سپهر
تا چه در باخت ز بازیِ فلک عربده کار

از غلط کاریِ ما بر سرِ اسلام چه رفت
تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شعار

غافل از کار و هم از فتنه گریهای فلک
فارغ از خویش و هم از خستگیِ خویش و تبار

همه را بادهٔ دوشینه فرد برده بخواب
همه را مستیِ پیشینه در افزوده خمار

ماهمان مست بخواب اندر و نیرنگ سپهر — فتنه‌ها ریخت نه چندانکه توان کرد شمار
سختی دهر چو از حوصلهٔ صبر گذشت — برگرفتیم سر از خواب سراسیمه و زار
لب پر از مویه که آه این چه جفا رفت بما — دل در اندیشه که هی تا چه بود چارهٔ کار
هر یکے گرم براه طلب افتاد چنان — که در آن پویه ندانستی روز از شب تار
گرچه راندند درین ره به نشیب و به فراز — پا بپا گرچه درین مرحله ماند از رفتار
هم ز بے راه روی بود که با این تگ و پوے — خود بسر منزل مقصود نیفتاد گذار
از تبه کاری و بربادی ما هیچ نکاست — ما همانیم و همان بر همی شهر و دیار
پستی بخت۔ هم امروز چنان ست که دی — حالت جمله هم امسال همان است که پار
داورا ایکه جهاندار و جهان بخش توئی — بندگانِ تو دریغ است که باشند نزار
مپسند اینکه نشینند باین روز سیاه — خاک بوسان سرِ کوئے رسول مختار

داورا۔ هان مپسند اینکه درین کد باشیم
ما که از حلقه بگوشان محمدؐ باشیم

نامه

بنام خواجه امین الدین صاحب لکھنوی

متضمن

حالات سفر از لکھنؤ تا حیدرآباد

سنه ۱۸۹۱ع

مرحبا قاصدِ فرخنده بنه گام براه — که ترا فضلِ خدا باد بهر حال پناه

تیزتر میرود در راه میاساے دمی
حضرت خواجہ امین او صلی اللہ علیہ
بہ نیاز آے و زمین بوس و بنہ جبہہ بخاک
پس ز من عرض سلامی کن و آنگاہ بگوی
کز تو رخصت شدہ چون دل بنہادم بسفر
با صد اندیشہ بکالسکہ نشستم ناچار
گہ غمِ اینکہ ہنوزم اثری ہست ز ضعف
گہ غمِ اینکہ رہِ دور و دراز آمد و من
گہ غمِ اینکہ چو از قافلہ دور افتادم
با صد اندیشہ غرض دل بنہادم بسفر
لطف حق بین کہ بیک چشم زدن باز رہاند
ہمرہِ من بنشستند بکالسکہ دو کس
مصطفٰے احمد زان ہر دو یکے بود بنام
درمیان گرچہ نہ بد سابقۂ معرفتے
آشنایانہ بمن روے بیاورد و بگفت
از کجا میرسی و عزم کجا میداری
گفتم آہنگ دکن دارم و بس دلتنگم

تا بجاے کہ رسی در حرم آن درگاہ
صاحب لطف و کرم صیرنی اللہ فداہ
ہم دعاگوے و ہم آئین ادب دارگاہ
ہر چہ پیش آمدم از واقعہ در عرضۂ راہ
تا چہ گویم کہ چسان گشت مرا حال تباہ
دل حریفِ غم و لب ہمنفسِ نالہ و آہ
آن مبادا کہ تپسم باز بگیرد ناگاہ
از قضا خادمکے نیز ندارم ہمراہ
تا چہ حاصل بُودم زین سفر طاقت کاہ
بزبان بود کہ لا قوۃ الا باللہ
زان ہمہ غصہ واماندہ مرا بارا کہ
کہ من از حالتِ شان ہیچ نبودم آگاہ
کہ ز اعیان اودہ منفرد است از اشباہ
از عزیزانش یکے کرد ز نامم آگاہ
دیر گاہست کہ مشتاق تو بودم واللہ
وین چہ حالست کہ رنگ رخ تو ہست چو کاہ
کہ جدا ماندہ ام از قافلہ با حال تباہ

نه رفیقے که پناهم بود از رنج سفر   نه انیسے که با و حرف زنم گاه بگاه

چون حدیث من و حیرانی من باز شنید   گفت لاحول و لاقوة الا بالله

گرچه بر سادگیم خنده زدن خواست همی   لیک رحم آمدش و گفت ازین غصه مکاه

دل قوی دار که یار توام و در همه حال   هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاه

زین سخن خاطرم آسود و قوی دل گشتم   هم درین فرصت کالسکه بفتاد براه

اول آهسته همی راند و چو پاسے بگذشت   کانپور آمد و افزود بسرعت ناگاه

چون به بهوپال رسیدم ز کسان پرسیدم   هیچ دانید کزین راه گذشتست آن شاه

سید آن قافله سالار که در کشور فضل   او بود شاه و حریفان دگر خیل و سپاه

هم ازان جمع یکے گفت که آرے دیروز   او گذشتست ازین راه بهنگام پگاه

چون ز بهوپال گذشتم به نگاهم آمد   منظرے تازه که افزود مرا نور نگاه

هر طرف می نگری سرو چمان بود و چمن   هر کجا مے گذری آب روان بود و گیاه

آخر آن مرحله ها نیز بسر آمد و بس   برسیدیم در اقلیم دکن هفتم ماه

لله الحمد که با این سفر دور و دراز   که شبا روز سه تاریخ گذشت ست براه

طبع من هست بهر وجه که جوئی خرم   حال من هست بهر گونه که خواهی دلخواه

الغرض چون ز شب هفتم پاسی بگذشت
حیدرآباد رسیدیم و سخن شد کوتاه

ترکیب بند

که بندوة العلماے لکھنؤ خوانده شد

سنه ۱۹۰۷ء

اے کہ نیرنگِ سراپردۂ عالم دیدی ‏— جاہِ کیخسرو و فرِّ حشمِ جم دیدی
گونہ گون بازیِ گردون بہ نگہ آوردی — پیکر آرائیِ این برشدہ طارم دیدی
مسند آرائیِ جم را بہ نظر آوردی — تاجِ سلجوق و خم و طرۂ دیلم دیدی
داستانہاے جہانگیریِ خسرو خواندی — زورِ بازوے کمند افگنِ رستم دیدی
فرۂ افسر و دیہیم تماشا کردی — سر برافراختنِ رایت و پرچم دیدی
ہم جہانگیریِ شمشیر و سنان بشنیدی — ہم طرازندگیِ خامہ و خاتم دیدی
الغرض ہرچہ جہان را سر و سامان باشد — ہمہ را دیدی و خود گیر کہ بہم دیدی
خود گرفتیم کہ در جلوہ گہ دولت و جاہ — آنچہ ہرگز نتوان دید، تو آن ہم دیدی

لیک بالاتر ازین جملہ جہانے دگرست
کہ درو کالبدے دیگر و جانے دگرست

عالمے ہست کہ آنجا سخن از جان باشد — عالمے ہست کہ دردش ہمہ درمان باشد

عالمی هست که هر ذرهٔ او را به فروغ — پنجه در پنجهٔ خورشید درخشان باشد
عالمی هست که آن جا به ره و رسم نیاز — چرخ و انجم همه سر بر خط فرمان باشد
خاکِ او معتکف دیلم و سلجوق بود — درگهش سجده گهِ قیصر و خاقان باشد
سخن آنجا رود از منبر و محراب و دعا — گر حدیثت همه از گنبد و ایوان باشد
تو حدیث از جم و کیخسرو و دارا گوئی — سخن آنجا ز مسیح و ز سلیمان باشد
سامری دم نتواند زدن آنجا که خود او — پنجه بر تافتهٔ موسی عمران باشد
داستانهای تو افسانهٔ شاه است و وزیر — حرف آن بزم ز پیغمبر و یزدان باشد
گفتگوی تو ز توقیع و ز فرمان، و آنجا — سخن از وحی و ز الهام و ز قرآن باشد
تو حدیث از جم و دارا بسرائی و آنجا — گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد
هیبت درهٔ عدل عمری برگویند — گر حدیثت ز دم خنجر خاقان باشد
تو به فرمودهٔ اسپنسر و بیکن نازی — سخن آنجا همه از گفتهٔ یزدان باشد
کم ز آئینِ جهانداری سولن نبود — آن اساسی که برآوردهٔ نعمان باشد
زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون — تو کرا خواهی و کارت بچه عنوان باشد

هان مگوئیم که آن گیری و این بگذاری
حیف باشد که تو سررشتهٔ دین بگذاری

خوش بود این که ترا جاه و حشم هم باشد — لیک حیف ست اگر حرمت دین کم باشد
ملک و دین هر دو بپاگشتهٔ نیروی هم اند — اندران کوش که این باشد و آن هم باشد

بایدت سعی بدان سان که بهر داوریئے
دین و دنیا بهم آمیزی و توام باشد

شرط اسلام نباشد که به دنیا طلبی
التفات تو به دین نبوی کم باشد

روز بازار بود فلسفهٔ و هندسه را
نامهٔ شرع پراگندهٔ و درهم باشد

رسم اسلام نباشد که بتحصیل علوم
هیئت و هندسه بر شرع مقدم باشد

نکتهٔ شرع به افسانه برابر به نهی
یورپ ار گپ زند آن نیز مسلّم باشد

حل هر مسئلهٔ فقه ز یورپ طلبی
شرع پیش تو ز تقویم کهن کم باشد

دین نه سنجی که ز آئین خرد دور بود
آنکه بیگانه به همرازی محرم باشد

از ابوبکر و عمر هیچ به یادت ناید
گرمی بزم تو از سیزر اعظم باشد

در سخن بگذرد از سیرت و شان نبوی
هرچه گوئی همه از گفتهٔ ولیم باشد

آنچه حق ست ترا در نظر آید باطل
آنچه شهد است بکام تو همه سم باشد

کار ملت همه آشفته و ابتر گشته است
صف جمعیت ما هم صف ماتم باشد

آن که خود خاتمهٔ زندگیش این شده است
آه کو امت پیغمبر خاتم باشد

تو درین غم که زر و زور و زمین نگذاریم
ما درین فکر که سررشتهٔ دین نگذاریم

درد دین گر قدرے نیز بود بس باشد
زان گذشتیم که بسیار و فزون می باید

کار امروز به فردا نتوان بازگذاشت
زین سپس آنچه توان کرد کنون می باید

فرصت از دست بشد هرچه کنی زود بکن
این نه کارے که درو صبر و سکون می باید

این چنین کار به تمکین و سکون برناید — اندکے نیز درین شیوه جنون می باید

کارِ ملت نه به افسانه و افسون باشد — سینهٔ سوخته و درد درون می باید

شبلیا وقت دعا شد قلم از دست بنه — آهِ پرسوز، و دل آغشته به خون می باید

ما نه آنیم که جاه و حشمے مے خواہیم

داورا، از تو نگاه کرمے می خواہیم

ترکیب بند

در ۱۸۹۱ء - آنریبل سر سیّد احمد خان صاحب با جمعے از دیدہ وران روی بہ حیدر آباد آوردند - در آنجا بہ صدارت جناب نواب اقبال الدولہ وقار الامرا انجمنے ترتیب یافت و سر سیّد و دیگر عزیزان لختے از حقیقت حال مدرسۃ العلوم بر گفتند و بہم دریوزہ از بزرگان آن دیار یاوری خواستند - مصنف ہم یکے از جملہ گدایان بود و لب سوال بدین آہنگ کشاد

اے **بزرگان** گرانمایہ و اصحاب کبار
ہیچ دانید کہ ما راہ نوردانِ **دکن**
تا چہ جوئیم و چہ خواہیم و چہ در سر داریم
طے نمودیم چرا این سفرِ دور و دراز
گرچہ این ناحیہ بس دلکش و خرم جائیست
ہر طرف می نگری لالہ بُوَد یا ریحان
لیک این جملہ ز ما دل نتواند بُردن
این ہمہ سیر و تماشا نہ بآن مے ارزد
از تماشائے گل و لالہ چہ بندیم طرف
پے توان برد کہ ما را سر و سودائی ہست
می نہ بینید کہ سر سیّد ما آنکہ بہ فضل

اے عزیزان وفا پرور و اخلاص شعار
ہیچ دانید کہ ما تازہ غریبانِ دیار
چہ کسانیم و رسیدیم درین جا بچہ کار
در نوشتیم چرا این ہمہ دشت و کہسار
گرچہ دل مے برد از دیدہ وران این گلزار
ہر کجا مے گذری سبزہ بُوَد یا اشجار
نفریبیم باین جلوہ گریہا زنہار
کہ باو دل بتوان بست و توان گشت نثار
ما کہ ہستیم بصد رنج دگر سینہ فگار
اگر از ناصیۂ حال بجوئید آثار
رہبر قافلۂ ماست بہ ہر راہ گذار

چیست آخر که باین پیری و این ضعف بدن
از علیگڑه به دکن آمد و جوید تیمار

تا چه خواهد که بدریوزه گری خاسته است
تا چه دارد که ازین ننگ ـ ندارد انکار

تا چه حال ست که آتش ز نفس می بارد
تا چه حال ست که خون میچکدش از گفتار

این همه غلغله آخر نه بود بے چیزے
این همه ولوله بے صرفه نباشد زنهار

حضرت حالی و شمس العلما رانگر
وان دگر دیده ورانی که بودندش انصار

تا چه پیش آمده کین ناموران را بجهان
دربدر گشتن و دریوزه گری گشت شعار

شرح این قصهٔ جان سوز نه گفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

هان دهان گوش بدارید که می گویم باز
داستانیکه غم افزا بود و زهره گداز

فرصتی پیش ز رفته است که باشوکت و جاه
ما درین ملک بدیدیم بهر پایه فراز

تیغ اگر بود و گر نامه و قرطاس و قلم
همه را بود هم از نسبت ما زیب و طراز

ناگهان شعبدهٔ تازه برانگیخت سپهر
ناگهان نقش دگر زد فلک عشوه باز

بازی چرخ بدست دگرے داد عنان
رفت یکباره ز ما خرّمی نعمت و ناز

این قدر بود که در حلقهٔ طاعت کیشان
پایهٔ ما ز حریفان دگر بود فراز

ما ازان جمله باین مرتبه راضی بودیم
گرچه پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز

رسم و آئین حکومت روش تازه گرفت
بزم تعلیم بآئین دگر یافت طراز

به علومی که جدید اند سروکار افتاد
درس پارینه بتقویم کهن گشت انباز

جابجا مدرسہ ہا طرح نہادند کز و
دفتر دانش ما جملہ بتاراج برفت
بزم برہم شد و سر بر نگرفتیم ز خواب
ما ہمان مست بخواب اندر و یاران دگر
تا بجائیکہ بہر پایہ و ہر فن ما را
نتوانیم کہ این قصۂ غم شرح دہیم

ہیئت و فلسفۂ تازہ بہ برگشت و بہ ناز
گشت کوتاہ بیک بارہ سخنہاے دراز
جلوہ ہا پیش دو در دین نکردیم فراز
در رہِ منزل مقصود ہمان در تگ و تاز
خواری افزود و حریفانِ دگر را اعزاز
شب بود کوتہ و افسانہ دراز ست دراز

مہر لب گشت ہما نا بزبانم گفتن
کہ توان گفتن و ہر گز نتوانم گفتن

روزگارے ہمہ بودند بدان خواب و خمار
مردے از غیب عیان گشت و بیاران بدمید
می ندانم کہ بیک بار چہ افسون بدمید
غلغلی خاست ز ہر ناحیہ و برزن و کوی
منکران نیز بافسانہ اش از جا رفتند
الغرض انجمنے داد ز یاران ترتیب
فکر کردند و بر اسباب عرض پے بردند
کین مرض را بجہان ہست اگر درمانی
حالیا چارہ جز این نیست کہ بنیاد نہند

ناگہان رحمتِ حق پردہ فگند از رخسار
دم گرمیکہ ز تخ نیز برون داد شرار
می ندانم کہ چہ اعجاز نمود از گفتار
شوری افتاد بہر کشور و اقلیم و دیار
بسکہ ہنگام سخن سحر ہمے بر دبکار
تا کند خستہ دلان را بنوازش تیمار
زان پس چارۂ آن درد نمودند اظہار
غیر تعلیم نبودہ است و نباشد زنہار
بیت علمی کہ کسان را بود از جہل حصار

پس بدریوزه بهر کوچه و بازار شدند ‌ ‌ ‌ تا مگر کاسهٔ شان پُر شود از زر عیار
رشتهٔ سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز ‌ ‌ ‌ لیک افسوس که آماده نشد چارهٔ کار
لاجرم رو به **شهنشاه دکن** آوردند ‌ ‌ ‌ وان همه خستگی خویش نمودند اظهار
داورِ دادگرِ خسروِ اقلیمِ دکن ‌ ‌ ‌ **میر محبوب علیخان** که بُوَد عرش وقار
بره رسم شهان چاره نوازی فرمود ‌ ‌ ‌ شاه را چاره نوازی بُوَد آئین و شعار
آستینِ کرم افشاند و تو گوئی مثل ‌ ‌ ‌ ابر نیسان بزمین دُر و گهر کرد نثار
مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان نوشت ‌ ‌ ‌ که بهر ماه رسانند ز ما این مقدار

باری از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
انچه ما مے طلبیدیم مهیا گردید

دولت از پردهٔ تقدیر چو شد چهره کشاے ‌ ‌ ‌ هست آن مدرسه امروز بصد فر و بهاے
طالبان هنر از هر جهت و ناحیتی ‌ ‌ ‌ جمع گشتند و گرفتند درش را ماواے
تا بکے حسرتِ **غرناطه و بغداد** خوری ‌ ‌ ‌ قدمے رنجه کن و در حرم مدرسه آے
طالبانش همه فرمانده معنی گشتند ‌ ‌ ‌ دامنِ تربیتش هست مگر ظلِ هماے
گرچه امروز بدین آب و طراز است ولی ‌ ‌ ‌ نتوان گشت از اندیشهٔ ادبی پرواے
آن بنا هانه رسیده است به اتمام و هنوز ‌ ‌ ‌ خود ز سر رشتهٔ تعلیم نداریم غناے
لاجرم چارهٔ این کار بجستیم از عقل ‌ ‌ ‌ از ره چاره گری شد بدکن راهنماے
پس بفرمودهٔ دانش ز **علیگڈھ** آخر ‌ ‌ ‌ کاروان شد سوے اقلیم دکن راهگراے

به نیایش به در دولتِ سلطان رفتیم
از پسِ کرنش و تسلیم به آداب نیاز
شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود
پس از آن معتمدِ شاه عماد الدوله
به ادب آمد و توقیع همایون برخواند
شه بدستور گران مایه فرستاد پیام
بسکه زین مژدهٔ جان بخش بخود بالیدیم
چون بما بیش ز اندازهٔ خواهش بخشید
شاه تنها نه کرم کرد و نوازش فرمود
آسمان جاه فلک پایه بشیر الدوله
وان وقار الامرا زبدهٔ اعیان دکن
پایهٔ ما بفزودند و کرم فرمودند
شایگان گشت قوافی و ازین چاره نبود
یارب آن باد که شه با همه اعیان و وزیر
بعد ازین جمله دعاها که پذیراد خدا

هم به فرمانِ ادب پشت نمودیم دوتاے
عرض مطلب بنمودیم و ستادیم بپاے
امر چون فوق ادب بود نشستیم بجاے
که دبیریست هنرپرور و معنی پیراے
ما همه گوش بر آوازش و او نکته سراے
کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فرماے
غنچه سان در برِ ما تنگ همی گشت قباے
بیش ز اندازهٔ خواهش دهدش اجر خداے
که شدیم از همه اعیان دکن بهره رباے
بازوی دولت و دستورِ شه و ملک آراے
آن هنرپرور و دانا دل و فرخنده لقاے
شکر این منت و احسان چه توان کرد اداے
خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ دعاے
تا ابد باشد و گردون بدرش ناصیه ساے
خویش را گر بدعا یاد کنم هست بجاے

یعنی از نسبتِ آن شاه گرامی باشم
شه نظام ست و نزیبد که نظامی باشم

قصیدہ

سنہ ۱۸۹۰ء

دلِ پُر حوصلہ آخر چہ زدعوے ماند — تا کہ آرد کہ بدردِ تو شکیبا ماند

راضیم از نگہِ شوق کہ گوید ہمہ باز — از زبان ہرچہ دم عرضِ تمنا ماند

مگر از زاہد افسردہ۔ دلی وام کنم — کہ رخ ہمچو مہش ہبیند و برجا ماند

راست ما غلطی ہست کہ آوازہ شنع است — مہر۔ گویند بآن عارض زیبا ماند

بر سراپاے جمالِ تو نگاہم گوئی — رہروی ہست کہ از ضعف بہرجا ماند

آہ ازان رنگِ ندامت کہ پس از کشتنِ غیر — یک دو دم بر رخ زیباے تو پیدا ماند

ناتوان جان حزینم رہِ لب پیش گرفت — آہ ازان غصہ کہ بیچارہ۔ برہ وا ماند

ارمغانی نبود در خورِ خاکِ درِ او — مگر آن سجدہ کہ آمادہ بہ سیما ماند

مست دیر عربدہ۔ آنمایہ کیدن خواہم — کہ لب لعل تو از بوسہ معرّا ماند

نوبہاران ہمہ نرگس بدماند کہ چمن — بر جمالت ہمہ تن محو تماشا ماند

می بیاشام و لب لعل می آلود بوس — لیکن گنہ در روش عشق بہ تقوے ماند

یک جہان شیفتہ طرز دلآرائی اوست — روضۂ خلد بکوے تو ہمانا ماند

او بغارت گریم آید و من آن خواہم — کار مغانی دہمش انچہ زلیخا ماند

خضر۔ در وادیِ غم تازہ براہ افتاد است — مگذارید کہ غربت زدہ۔ تنہا ماند

بگذر از خلد که در کیش توکل نبود
هر که امروز - در اندیشهٔ فردا ماند

صدره افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت
کلبه‌ام بسکه بزیبائیِ صحرا ماند

پندمی دادیم و نام تو بردے ناصح
تا بدین بدرقه آن زهر گوارا ماند

جادهٔ پیشروان رفتم و دانم که خرد
اندرین شیوه - نه با من بدارا ماند

تنگ همت بود آری که زبان تازه کنی
هم ازان جرعهٔ باقی که به مینا ماند

نیست جز دونی فطرت که ببازار کمال
چشم دوزی بمتاعے که زلیخا ماند

صرفه نبود که همان بر روشِ پیشروان
خامه - در راهِ سخن بادیه پیما ماند

داستان - چند توان کرد ز محمود و ایاز
تا یکے خود سخن از وامق و عذرا ماند

گر نسیم از شکن زلف کشاید گرہے
فکر را با تو صد آویزش بیجا ماند

اشک خود بر شمرے آنچه ز باران آید
خون دل نام کنی هر چه به مینا ماند

سفلهٔ را بستائی و بگوئی که بجاه
کمترین بندهٔ او با جم و دارا ماند

هرزهٔ چند بهم بافی و سنجی که بدهر
سخنت خاتمهٔ دفترِ انشا ماند

گرچه برهیچیِ این شعبده پی برد ظهیر
کین نه رازیست که مستور ز دانا ماند

لیک با این همه از گرمیِ هنگامهٔ آز
نتوانست کزین هرزه روی - وا ماند

پستیِ طالع ازین بیش چه باشد که کسی
پائے در بند خطا ماند و عمدا ماند

شیوهٔ مدح و غزل گرچه دل آرا وشیست
مبتذل گشت نه چندان که گوارا ماند

شعر اگر دامنِ دل می نکشد بانگ خرست
نغمه - گر نیست دل آشوب بغوغا ماند

من و یزدان که اگر پایه فن برنکشند — حیف باشد که سخن را بجهان جا ماند
هان و هان چند توان بود به تقلید اسیر — وای آن کس که بره سلسله برپا ماند
پای ازین دائرهٔ تنگ برون نه که سخن — خود محیطیست که هر قطره بدریا ماند
جادهٔ مغربیان گیر که این طرز نوی — دلپذیرست و دل آویز و دل آرا ماند
راستی ورزد و چنان پیکر گفتار آرای — که فروغ اثر از ناصیه پیدا ماند
هم به هنجار نوی تازه نوای بکشم — با دائیکه۔ در آغوشش دلش جا ماند
بمثل گر سخن از صبح برانم گویم — سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند
مشک شب جمله بتاراج رود و زدم مهر — شوشهٔ سیم پراگنده بهر جا ماند
سحر از جیب افق سر بزند خنداخند — شب بخود پیچید و از غصه بسودا ماند
آید از صحن حرم بانگ موذن در گوش — دیر از نالهٔ ناقوس پرآوا ماند
رند با شیشه و می راه چمن گیرد و شیخ — در غم سبحه و مسواک و مصلا ماند
چمن از غلغلهٔ مرغ به جنبش افتد — کوه از قهقههٔ کبک پرآوا ماند
پاسبانان ز سر کوچه و ره برخیزند — در میخانه بروی همه کس وا ماند
کاروانها به ره افتند و جرس ناله کشد — دشت و صحرا۔ پر از آوازه و غوغا ماند
رهرو خسته که از زحمت دوش است بتاب — دو سه گامی رود و باز بره وا ماند
رند میخواره که از بادهٔ دوشین سرمست — همچنان فارغ از اندیشهٔ فردا ماند
گاه سر بر زند از خواب و رود باز بخواب — گاه مخمور ز جا خیزد و از پا ماند

دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق
هم بدستِ دگرش گردنِ مینا ماند

در چنین وقت به نعمانیِ آشفته گذر
که قلم در کف و آمادهٔ انشا ماند

الحق ار شبلیِ آزاده بداوش نرسد
زود بینی که اساسِ سخن از پا ماند

قصیده

متضمن حالات سفر روم (مئی ۱۸۹۲ء)

بهر تکمیل فن و هم پیِ تحصیل عبر
روزگاریست که میداشتم آهنگ سفر

فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای
خواستم تا بسوے روم شوم راه سپر

گرچه من گرم طلب بودم و بس مستعجل
لیک تاخیر همی رفت بفرمان قدر

دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند
که فلان جز هوس خام ندارد در سر

روم گوئی دو سه گام است که این خام طمع
بے تکلف بسفر چست میبندد کمر

ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطر
چون میسر شود آنرا که نه زورست و نه زر

من درین غصه و غم خون جگر می خوردم
ناگهان شاهد مقصود در آمد از در

اتفاقی عجبے گشت مرا عقده کشا
که از و وهم و گمان نیز نمیداشت خبر

یکدو مه پیشترک زانکه زنم کوس رحیل
بودم از زحمت تپ خسته دل و تفته جگر

چون ستوه آمدم از تپ بدل آمد که مرا
چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ایدر

عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوش است
آرنلڈ آنکه رفیق ست و هم استاد مرا
گفتم این صحبت و این واقعه نادر افتد
چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند
همه را مهر بجنبید و بدرد آمد دل
دل بهجران منه و رسم وفا را مگذار
روزکے چند بیاسای و سپس یا زبده
با غور از نقد و هم از امتعه آن مایه بگیر
مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری
گفتم این جمله که گفتید بود عین صلاح
مرد این مرحله گامے که فرا پیش نهاد
الغرض از رمضان بست و ششم بود که من
او فتادم بره کوه و بیابان یکچند
زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دو سه روز
کس نیارست سرش باز گرفت از بالین
نبود مایهٔ آزار بکشتی چیزے
نان خورش بود ز هر گونه مهیا مارا

که بیک حیله دو تا کار بر آرد و اور
هم درین عرصه بانگلنڈ همیخواست سفر
پس بعزم سفر از جاے بجستم مضطر
هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر
جمله گفتند که این زحمت بیجاے سفر مبر
ور نخواهی که کشی پاے ازین راهگذر
ساز و برگ سفر آن گونه که باشد درخور
که اگر دیر بمانی نبود هیچ خطر
لاجرم خادمکے نیز بهمراه ببر
لیک طالب نبود در گرو نفع و ضرر
باز پس مے نکشد گر همه مرگ آرد بر
گرم برخاستم از جاے و شدم راه سپر
پس بکشتی بنشستم من و یاران دگر
بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر
کس نیارست جدا کرد تنش از بستر
غیر ازین محنت سه روزه گزندے نیست مگر
از کباب برهٔ و مرغ دمی و نقل و شکر

گرچه من زان مَی پالوده نیالودم لب　　دیگران لیک علی الرغم زدندی ساغر

هفتم ماه مئی چون برسیدیم عدن　　کشتی آسود و بینداخت زمانی لنگر

من فرود آمدم و روی بشهر آوردم　　تا خبر جویم ازین مملکت از بدو و حضر

کوهساریست که هرچند بلندست و فراخ　　لیک از سبزهٔ و گل نیست درو هیچ اثر

هرکجا میگذری ریگ روانست و خزف　　هر طرف می نگری خاک سیاهست و حجر

گبر و ترسا که نزیل اند درین بقعه همه　　بزبانِ عربی حرف زدندے یکسر

مردم شهر که خود را بسمالی نامند　　حَیَوان اند نه بل از حیوان هم بدتر

خوار و بدبخت شبه کار و سیه چرده و زشت　　سفله و ممتهن و کج روشش و بدگوهر

خویشتن را به عرب بسته و حاشا که عرب　　این چنین خوار و زبون شان ببندد داور

چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب　　نام شان بسته بود بالقب جد و پدر

عامیان در غلط افتند و گمان بازبرند　　که مگر در نسب و نسل ز معد اند و مضر

تخم و هم ریشه این نخل ز خاکِ حبش است　　که درین جاے ببار آمد و افشاند ثمر

شامگه کشتی ما باز برفتار آمد　　تا بیک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر

به سُویز آمد و استاد و چنان زود گذشت　　که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر

این همان نهر عجیبست که زیشان کاری　　جز در افسانهٔ پارین نه شنیدیم دگر

بست فرسنگ درازست و به پهنا چندان　　که دو دو ابور توانند ازو کرد گذر

مردی از اهل فرنسا که لسپش نامست　　زوده این نقش و در اقصای جهان گشت سمر

آن خرد در چو در آغاز بدعوی برخاست
مردمان سخره گرفتند شش دگفتند که این
از مئی چاردهم بود که در پورٹ سعید
درمیان من و ارنلڈ بیفتاد فراق
پورٹ جائیست که تا چشم و نگه کار کند
صد به بینی که برافراشته اینجا رایت
شامگه کشتی ما باز روان گشت و گذشت
من بساحل شدم و مردی از ابنای حلب
خوب جائیست که ناخواسته در بازد دل
موضعی خرم و سیری خوش و جای دلکش
گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام
جامها شان بعرب ماند در زی و لباس
چون بر دن رفتم ازین جای از آن چاره نبود
از مئی شانزدهم بود که گشتیم روان
این همان جای قدیمیست که در عهد امیر
یعنی امیر معاویہ
حالیا دولت انگلنڈ گرفتش از ترک
مسجد جامع و ایوانکه قبرس دیدم

که توان آمدن از عهدهٔ این کار بدر
هرزهٔ هست که فرزانه ندارد باور
برسیدیم و نشستیم به دابور دگر
زانکه راه من و او گشت جدا زین معبر
زورق و کشتی و دابور بود سرتاسر
صد به بینی که در اندختهٔ آنجا لنگر
از ره یافه و پس کرد به بیروت مقر
هم هم گشت و بهر ناییه ام شد رهبر
هر که سوزی بدلش دارد و دردی بجگر
راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر
خاص و عامی همه گلگون تن و دیبا پیکر
هیچ فرقی ز مسلمان نبود تا کافر
بیش میرفتیم و بازم بقفا بود نظر
پس به قبرس برسیدیم بهنگام سحر
سپهی رفت بتسخیرش و زد فال ظفر
لیک با صلح نه از یاوری تیغ و تبر
سیر این بقعه مرا بس عجب افزود و عبر

رودس و سکر بره آمد وزان پس از میر ... کشتی استاد به ازمیر دو شبی پدبیر
من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم ... مسجد و مکتب و بازار و ره و کوچه و در
فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز ... در کتب خانهٔ سلطانیم افتاد گذر
مجلسی از فقها بود دران جا و بهم ... بحث از متعه همی رفت و هم از قول عمرؓ
زان یکی رو بمن آورد که چونی چه کسی ... تا چرا برزدهٔ دامن محنت بکمر
گفتم از هندم و از خوان ادب زله ربای ... طرفیٔ برم از هر جهت و هر کشور
گفت حالا سخن از متعه همی رفت و تو هم ... گر توانی سخنی گوی و مثالی آور
من بپاسخ در معنی زدم و مستمعان ... لب بتحسین بکشادند پس از بحث و نظر
پس زان میر روان گشتم و در عرض و روز ... طے شد این راه و بپایان برسید این و فر
مختصر گفته ام این حرف و تو هم میدانی ... که درین بادیه بس تنگ بود راه گذر

هر که جویا بود از حال من در حلهٔ من
بایدش گفت که این نظم بخواند یکسر

قصیدهٔ بهاریه - ناتمام

سنه ۱۸۹۹ء

دوش این مژده بگوش گل و ریحان آمد ... که بهار آمد و بسیار بسامان آمد
ابر گوهر همه افشاند چو گریان بگذشت ... گل همه زر بپراگند چو خندان آمد

آب را سلسله بر پای به بستند ز موج
بسکه دیوانه وش از طرف بیابان آمد

لاله چون مغبچگان چهره برافروخت بباغ
سنبل آشفته تر از طرهٔ خوبان آمد

سبزه سر برزده از خواب - و گرفت بجو آب
بسکه بادِ سحرش مروحه جنبان آمد

هر حبابی که سر از آب برارد - گوید
باید از سر بتماشای گلستان آمد

عیدِ نوروز بهارست که در خدمتِ گل
سرو و عرعر بمیان برزده دامان آمد

می دمد گه بچمن - گاه خرامد لبِ جوی
بادِ صبح آمد و بر شیوهٔ مستان آمد

بوی گل هست که بر دوش صبا تکیه زده است
من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد

آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل
که بر و آتش سوزنده گلستان آمد

زین دو سه حرف فزون نیست مغان را سخنی
که بهار آمد - و ابر آمد و باران آمد

دور دورِ گل و مل هست که در جوشِ طرب
زاهد از صومعه در میکده مهمان آمد

بزم آرای و گل افشان و قدح گیر که باز
آمد آن شوخ و چگویم بچه سامان آمد

رخ برافروخته و طره فروهشته بدوش
جام در دست و گل و لاله بدامان آمد

طرهٔ پر شکنش بسکه به پیچیده بپای
هم بهر گام چو مست افتان خیزان آمد

چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت
تا چگویم که چها بر سرِ ایمان آمد

او همان یک نگهِ ناز زیان کرد و مرا
روزگارِ خرد و هوش بپایان آمد

جام می داد بدست من و آنگه بسرود
غزلی تازه که آرایشِ دیوان آمد

مطلع ثانی

برمن این مایهٔ بلا ازلب جانان آمد
چکنم آه بدردے که زدرمان آمد

قصیدۂ کشمیریہ

دوستان! ایکه ره و رسم وفاکیش شماست
هیچ دانید که شبلی بچه حال ست وکجاست

ورندانید و نه دارید زحالش خبری
باید البته پژوهش که پژوهش زوفاست

ازسیه کاری ایّام و زخودرائی خویش
هست یک سال که بیچاره گرفتار بلاست

بود در گوشهٔ تنهائی خود فارغ و شاد
که به ناگاه بعزم سفر از جا برخاست

سوی کشمیر روان گشت بدان گرم روی
که نمی خواست دران ره نفسی کردن راست

گرچه شک نیست که آن ناحیه در زیبائی
گرتنزّل بکنم خلد برین را ماناست

بسکه جوشیده زهرسوی گل و لاله بدشت
ازکران تا به کران۔ روی زمین ناپیداست

هیچ جائی زگل و لاله تهی نتوان یافت
پاے دیوار اگر هست۔ وگر سقف[1] سراست

جاده را خود زخیابان نتوان کرد تمیز
بسکه گل صف زده سرتاسراو چپ و راست

جام گلرنگ که در بزم۔ بآئین چینند
هم بدان گونه گل از پهلوی گل جلوه نماست

نقشبند چمن طبع ز تردستی فیض
دشت را هم به گل و لاله و شمشاد آراست

[1] اینجا از قدیم الایام رسم است چنانکه جهانگیر شاه در توزک هم ذکر کرده که بامها را خاکپوشش کرده لاله می نشانند و سال بسال در موسم بهاری شگفد.

سبزه بر کوه فرو ریخته از سر تا بن / یا قبایی ست که بر قامت شخص آمد راست

راهرو راند هد دل که نهد گام به راه / بسکه بر هر قدمش لاله و گل در ته پاست

دیدهٔ طفل که بر دامن مادر غلطد / جنبش باد بدان گونه بروی صحراست

گل به هر شاخ ز برگ ست فزون تر گویی / همه بر گل بفزود آنچه که از برگ بکاست

سرو اگر پای بدامن نکشد خود چه کند / زانکه از جوشش گل و لاله چمن تنگ فضاست

بسکه بر هر قدم از لاله چراغی بنهند / در شب تار کسی گم نشود از ره راست

آبگینه‌ای که بشهر ست و بود نامش ڈل / گوییا آینه در دست عروسی زیباست

سینهٔ صاف دلان ست همانا کز لطف / هر چه در بن بود از صفحهٔ رویش پیداست

گرد بر گرد ڈل آن صف زدن لاله و گل / چون طرازیست که بر دامن شوخی رعناست

شالمارست و نشاط ست و نگین ست و نسیم / یا غمهایی که به پیرامن ڈل غالیه ساست

شالمارست از آن جمله فزون تر بجمال / که چو نه چرخ طبق[1] بر طبق و تا بر تاست

آب[2] بالای زمین باشد و اینجا بینی / که زمین بر سر آب ست و همان پا برجاست

در بن آب دمد سبزه و نیلوفر و گل / قوت نامیه بنگر ز کجا تا به کجاست

گرچه دانم که سخن خود به درازی بکشید / چه توان کرد سخن هم ز سر نشو و نماست

بخت بنگر که از آن بزم گه مستی و ناز / بهره ام هر چه بود درد و غم و رنج و عناست

[1] شالامار (و هم نشاط) نه طبق دارد که بالای هم ست و ارتفاع هر طبقه از طبقهٔ دیگر البته کم از بست قدم نخواهد بود [2] این تصرف مخصوص کشمیر ست که روی آب نوعی از گیاه می گسترند و او را خاکپوش کرده درو از هر جنس ترها می کارند۔

بعد یک هفته که آسوده تن از رنجِ سفر
هے چه تپ برد که فرصتی نتوانستم کرد
درد آن مایه بفیشرد، سراپاے مرا
گرچه با من نه رفیقے بُد و نه خادمکے
به عزیزانِ دیار آگهی آمد که فلان
هر یک از مِهر، دوان آمد و از غمخواری
حاضران از رهِ اخلاص سخنها گفتند
آن یکے گفت که چون تازه ز راه آمدهٔ
آن دگر گفت، "همانا که شبت خواب نه بُرد
چاره گر آمد و بنشست، وز اسباب و علل
چون هم از نبض و هم از رنگِ رُخ اندازه گرفت
هر چه از چارهٔ و تیمار و دوامی بایست
رسم بیگانه نوازی بود آئین عرب
خاصه آن پیشروِ جادهٔ معنے یعنے
خاصه مخدومِ من و یارِ من و یاورِ من
انچه با من ز سرِ خسته نوازی کرده است

تپ به من تاختن آورد و بکینم برخاست
کاین مگر آتش سوزنده بود یا تُخمے ست
که توان گفت که یک بهره ز اندامم کاست
ایدم لیک تباهی زدهٔ و خوار نخواست
آمد از هند و ز رنجوری تپ شکوه سراست
پُرسش و جوے بسزا کرد و پے چارهٔ علاج بخاست
که سخن از رهِ اخلاص هم اندوه رباست
خستگی خود سببِ درد و تپش و رنج و عناست
خواب ناکردن شب از رخ و رویت پیداست"
حالیا پے به مرض بُرد که دردم زکجاست
گفت فوراً اندیشه مکن هیچ که امیدِ شفاست
در زمان جمله مهیا شد و ز انسان که سزاست
میتوان گفت که کشمیر عرب اماناست
سعد دین آنکه بیین قافیهٔ بیت قضا[۱] ست
میرزا سعد که در شهر امیر الامرا است
هر بُنِ موے هنوزم به سپاسش گویاست

[۱] منصبِ قضا از باستان زمان در دودمانِ ایشان بوده است۔

بہ شدم گرچہ بزودی و تسلی گشتم
لیک آن بہ شدن ازروی حقیقت سنجی
باز تپ کردم و تا آخر ایّامِ قیام
لاجرم رو بوطن کردم و گفتم باخود
یکشبم آنقدر از ضعف زبون گشت احوال
چون یقین شد که مرا نوبتِ رفتن برسید
شکر ایزد که دران حالت آسیمه سری
هرچه از سیم و درم بود و ز املاک قدیم
زان همه بیشترے وقف نمودم کورا
خاصه بر مسجد پارینه که در خانقه است
خاصه آن مدرسه* کز پئے ابنای وطن
طرفه تر زین همه افسانه حدیثے بشنو
من باین حالِ تبہ بودم و از یارانم
می شنید این همه احوال و نکردی باور
تا بہ حدے که بمن نامه فرستاد و چو من
باز باورش نیامد و بمن نامه نوشت

کاین چنین بہ شدنِ زود خود از لطفِ هواست
همچو نار استیے بود که ماند با ، راست
آن تپم گاه فزون گشتی و گاهی می کاست
که اگر چاره - و گر درد - بفرمان قضاست
که بکس حرف زدن هم نتوانستم راست
بہ وصیّت ورق و خامه نمودم درخواست
از زبان هرچه برآمد همه آن بُد که سزاست
وان کتب خانه که انواع کتب را داراست
صرفِ آن کار توان کرد که در شرع رواست
که ز بیمهریِ ما خسته و بی برگ و نواست
طرحش افگندم و امروز بآئین بپاست
چه حدیثے که شگفت آور و هم خنده فزاست
ملک الحاج علیگڑھ که بدانش یکتاست
خود ندانم که ز جانِ من بیچاره چه خواست
آنچه روداد نوشتم همه را بے کم و کاست
کاین چه حرفست؟ که شوخی نه درین کار رواست

* محمڈن نیشنل ہائی اسکول اعظم گڈھ

اینهمه بیهده بهتان نتوان بست به خویش / به ظرافت نتوان گفت حدیثی نارا ست

تنگدل گشتم واز غصه بخود پیچیدم / کاین چنین بیهده انکار چه آیینِ وفاست

من ستوه آمدم از نامهٔ و پیغام آخر / لیکن آن یار همان بر سخنِ خود برجاست

آخر کار زلطف وکرم بار خدای / مژده‌ای از غیب بدل آمد کارم شد راست

مصطفیٰ خان که اسسٹنٹ سول سرجن هست / از رهِ لطف به اعظم کده آمد ناخواست اتفاقاً

داشت چون سابقهٔ معرفتی با اسحاق / که اخِ اصغرِ من هست و بهر پایه سزاست

(آنکه از دولتِ او بازوِ من هست قوی / آنکه از نسبتِ او نازشِ من هست بجاست)

از پیِ دیدنِ من آمد و بر رسمِ فرنگ / دید اعضای درون را که مرض را مبداست

رو بمن کرد و بفرمود که از غایت ضعف / کار خود می نکند دل که رئیس الاعضاست

لیک با این همه از کار نرفته است هنوز / میکنم چارهٔ وا زایزدم امید شفاست

از سر مهر بتدبیر و علاجم پرداخت / هم بدان شیوه که طرز و روشِ اهل صفاست

تا دو مه رسم چنین بود که هر روز مرا / امتحان کردی و جستی خبر از هر کم و کاست

بارے از فضل خداوند جهان بعد سه ماه / به شدم گرچه هنوزم اثر ضعف بجاست

مژدهٔ صحتِ من هان برسانید کنون / هر کسے را که بمن دعوی اخلاص و وفاست

میتوان گفت به مهدی و به حالی و عزیز / به شد آن بنده که از حلقه بگوشانِ شماست

شبلی امروز بود بلبل بستانِ سخن / که از و گلکدهٔ هند پر از صوت و نواست

بعد یک عمر که از بنده غم آزاد شده است / همچنان باز با آهنگِ کهن نغمه سراست

ترکیب بند

که

در بزم دعوت منعقده (۶) دسمبر سنه ۱۸۹۲ع که از طرف دانش آموزان کالج بتقریب
مبارکباد واپسی مصنف از سفر روم وشام ترتیب یافت خوانده شد

قاصد خوش خبر امروز نوا ساز آمد — کز سفر یار سفر کردهٔ ما باز آمد

از سفر شبلی آزاده به کالج برسید — یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد

دوستان مژده که آن بلبل خوش لهجه دگر — اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد

رفت هر چند بسی بی سر و سامان امّا — شکر ایزد که باین برگ و باین ساز آمد

نقدِ کار آگهی و تجربت آورد بکف — رفت بی مایه و گنجینهٔ صد راز آمد

هر کجا بود ز هر گوشه تمتع برداشت — هر کجا رفت بهر طائفه دم ساز آمد

گاه با صدر نشینان ادب گشت قرین — گاه با حاشیه بوسان شه انباز آمد

گاه در بزم فقیهانِ گران مایه رسید — گاه در حلقهٔ رندانِ نظر باز آمد

گاه با ساده دلان شیوهٔ تقلید گرفت — گاه با دیده دران پرده در راز آمد

گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر — از رخ شاهدِ فن پرده بر انداز آمد

گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس — به تهیتر شد و در جلوه گه ناز آمد

دلش از ذوق سفر گرچه نیاسوده ولے — یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد

جذبهٔ شوق دمی رخصت آرام نداد
ره زنش گشت که امشب زند یمان شماست

لاجرم رو بوطن کرد و عنان تاز آمد
وین شرف مایهٔ صد نازش و اعزاز آمد

بزم کاین جلوه و این فرّه و آئین دارد
شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالج امروز بآن فرّه و شان ست که بود
بزم را گرمیِ هنگامه همان ست که بود

همچنان تشنه لبان از نم او سیراب اند
جوی این فیض بدانگونه روان ست که بود

همچنان این چمن تازه علی الرغم عدو
ایمن از غارت ایام خزان ست که بود

ما بکامیم و حسودان تنک حوصله را
همچنان دیدهٔ حسرت نگران ست که بود

بسکه آوازه اش اطراف جهان را بگرفت
همچنان بر درش انبوه جهان ست که بود

آستانش که بود مجمع ارباب کمال
همچنان قبلهٔ دانش طلبان ست که بود

کار تعلیم بآن نظم و طرازست که داشت
پایهٔ فن بهمان اوج و نشان ست که بود

یونین آنکه بما شیوهٔ گفتار آموخت
هم بدانسان هنرآموز بیان ست که بود

هم چنان شام دیگه در حرم مسجد پاک
شور و آوازهٔ تکبیر و اذان ست که بود

هر یکی از بک و ماریسن و ارنالڈ و هورسٹ
همچنان مدرسه را روح و روان ست که بود

وان دگر دیده وران را که باسکول دراند
همچنان سعی و طلب از ته جان ست که بود

شبلی غمزده آن سرعه کش طرف بساط
هم بآن طرز نوی زمزمه خوان ست که بود

جمله زین بیش که گفتم به تنزل گفتم
ورنه هر شیوه بسی بهتر از آن ست که بود

بزم و این گرمیِ هنگامه نیز زد بشگفت | ساقیِ بزم همان پیرِ مغان ست که بود

تا جهان ماند و این گنبدِ مینا ماند
یارب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

ترکیب بند

برای مجلس عام ندوة العلماء

منعقدهٔ ۷ رجب المرجب سنه ۱۳۲۰ھ مطابق ۱۰- اکتوبر سنه ۱۹۰۲ء
بمقام امرتسر

ای که پرسی چه کسانیم؟ و چه سامان داریم | آنچه با هیچ نیرزد بجهان آن داریم
ما نه آنیم که دیهیم سکندر طلبیم | ما نه آنیم که اورنگ سلیمان داریم
ما نه آنیم که بر شیوهٔ اربابِ حشم | روی و سری بدرِ دولت سلطان داریم
ما نه آنیم که با حاجب و دربان باشیم | ما نه آنیم که بام و در و ایوان داریم
ما نه آنیم که با مسند و بالین ارزیم | ما نه آنیم که سرداب و شبستان داریم
ما نیرزیم بدان پایه که چون محتشمان | جامه از قاقم و استبرق و کتان داریم
ما نه آنیم که یک شیوه بآئین گیریم | ما نه آنیم که یک کار به سامان داریم
خاکسارانِ جهانیم و ز اسبابِ جهان | بوریائیست که در کلبهٔ احزان داریم
جز نیِ خامه و اوراقِ پریشان نبود | بیش و کم آنچه به پیدا و به پنهان داریم

گاه گاهے بسوی کلبۂ ما باز خرام / تا ببینی که چه برگ و سر و سامان داریم
توکباب بره و شهد و شکر می جوئی / ما همان پارۂ نانے بسر خوان داریم
تو غلامان کمر بسته بفرمان خواهی / ما غلامِ خود و خود گوش بفرمان داریم

هم بیک حال بود بے سر و سامانی ما
کهنه هرگز نشود جامۂ عریانی ما

عجز و افتادگی و طوع و رضا خواهی هست / گر ز ما شیوۂ پیشینۂ ما خواهی هست
افسر و تاج و کمر بند و کله جوئی نیست / جامۂ کهنه و پارینه ردا خواهی هست
قصر و بام و حرم و گنبد، اگر خواهی نیست / مسجد و منبر و محراب دعا خواهی هست
آن مے کو ز فرنگست نداریم بجام / بادۂ خمکدۂ صدق و صفا خواهی هست
شرح افسانۂ رومن نتوان جست ز ما / در دلاویز حدیث خلفا خواهی هست
ما مداواے تپ و درد، ندانیم ولے / گر ز رنجوری الحاد شفا خواهی هست
ما خرافاتِ کهن یاد نداریم ولے / گر ز ما سلسلۂ حدثنا خواهی هست
گفتۂ بیکن و دیکارٹ نداریم بیاد / در حدیثے ز رسولؐ سرا خواهی هست

بے نوائیم ز ما فسترہ دنیا مطلب
آنچه در کیسه نداریم، تو از ما مطلب

ما که با آن همه نیرنگی این چرخ حرون / هیچگه پاے ز خلوت ننهادیم برون
ما که از جای نرفتیم بصد جور و جفا / که بار رفت ز دستِ فلکِ سفلۂ دون

تا چه پیش آمده باشد که یکبار ز ما
رفت تمکین و قرار و خرد و صبر و سکون

تا چه پیش آمده باشد! که ز هر گوشهٔ ملک
برسیدیم سراسیمه باین حال زبون

درد زاندازه گذشت و بلغ السیل زباه
رفت سررشتهٔ صبر از کف و لِلّٰه فنون

بار این غم که زما تاب شکیبائی برد
خود ببینید که چند است و مپرسید که چون

چند در سینه توان داشت نهان شعلهٔ غم
خوش بود صبر و لے خود نتوانیم کنون

شرح این آتشِ جانسوز نگفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

جمع اسلام که صیتش بدیار افتاده است
حالیا با غم و دردش سر و کار افتاد است

آن که در معرکه، تاج از سرِ قیصر ربود
دست و بازوش بیکبار ز کار افتاد است

آن که چون مهر جهانتاب بعالم میتاخت
خاکِ رهگشته و در راه گذار افتاد است

آن که صد قلعهٔ رومین بیکے حمله کشود
حالیا از همه سو خود بحصار افتاد است

دست و سرپنجهٔ آن شیر ژیان رفت ز کار
تهمتن در تگ و تاب چه آمد که خوار افتاد است

آن که در پیکرِ صد مرده همی جان بدمید
هست بر بستر بیماری و زار افتاد است

آن عزیزیکه جهانیش همی داشت عزیز
حالیا خسته و آواره و خوار افتاد است

مرغ خوش زمزمه را کار بصیّاد افتاد
دامنِ شاهدِ گل در کفِ خار افتاد است

می نه بینی که نژاد عرب و آل لوی
خوار و سرگشته بهر شهر و دیار افتاد است

دست هر سفله بغارتگریش گشته دراز
همچو بغداد که در دستِ تتار افتاد است

ورقِ دفترِ **عباس** بتاراج برفت
کاروان رفتهٔ و اندازهٔ جاهش پیداست
آسمان از حرکت ماندهٔ و اختر ز مدار
وین عجب بین که باین فتنهٔ و آشوب بلا
سنگ می بارد و در خواب خوش اند اهل حصار
علما را همه پیکار و نزاع ست، کزو
امرا را که بود نیسروی ما از دمِ شان
بکه نالیم؟ و به پیشِ که بفریاد رویم؟

اخترِ **فاطمیان** خود ز مدار افتاد است
زان **نشانها** که بهر راهگذار افتاد است
مهر گم گشت و جهان تیره و تار افتاد است
هر کس از ما بهمان خواب و خمار افتاد است
رخنه ها در کمر و پایۂ حصار افتاد است
آتش فتنه بهر شهر و دیار افتاد است
کار با بربط و رود و دف و تار افتاد است
کار ما با فلکِ عربده کار افتاد است

ننگ باشد که به پیش شه و درویش شویم
همت آن ست که خود چاره گر خویش شویم

در چنین حادثهٔ صعب که بر ما افتاد
چاره آن نیست که بر رسم کهن طرح نهی
تا چه سودت دهد آن **فلسفهٔ** عهد قدیم
از عناصر سه و شصت آمده اینک به شمار
تا چه سودت دهد آن شیوهٔ تعلیم قدیم
این نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم
عامیان را بفریبی و بصد حیلهٔ و فن

چاره آن نیست که از عهد کهن داری یاد
مکتب و مدرسه ها در همه اطراف و بلاد
تا چه سودت دهد آن **هیئت** پارینه نهاد — تعلیم قدیم
تو همان در گرد آتش و آبی و باد
که برویت درِ رزقی نتوانست گشاد
از رهٔ وعظ به دریوزه بر آئی ناشاد
آتش و نانے بکف آری که شود توشه و زاد

یا کہ با ہمچو خودی بحث وجدل ساز دہی — وان نزاع تو شود مایۂ ہر گونہ فساد
یا کہ چون خلوتیان پاے بدامن بکشی — تا بدانند کز اقطاب شدی یا اوتاد
دستِ بالاست ہر آئینہ ز زیرین بہتر — این حدیث نبوی ہست ترا رفتہ زیاد
نبود وجہ کفافت تو مگر ہدیۂ و نذر — نبود حاصل بحثِ تو مگر کبر و عناد
نتوانی کہ خود از گوشہ بر آئی و انگہ — عرض اسلام کنی در ہمہ امصار و بلاد

خود بفرماے، کزین مشغلہ مقصود چہ بود
گر وجودِ تو زیان نیست بگو سود چہ بود

تعلیم جدید

ایکہ بر مائدۂ یورپ مہمان باشی — حیف باشد اگر از جملۂ ایشان باشی
حیف اگر از اثر فلسفۂ مغربیان — منکر فلسفۂ سنت و قرآن باشی
مسمر از شعبدۂ جلوہ دہد، سر بنہی — منکر معجزۂ موسی عمران باشی
گفتۂ سوکن وآئین جہانبانی او — بر زبان داری و بیگانہ ز نعمان باشی
از ہنیبال صد افسانہ و دستان گوئی — جاہل از معرکہ ہاے شہ مردان باشی
قیصران را ہمہ یک یک بشماری ز آغاز — بیخبر از عمر و حیدر و عثمان باشی
از خداوندِ جہان، یاد نیاری گاہے — روز و شب خود بپرستاریِ سلطان باشی

در بپرسی کہ درین کار چہ تدبیر بود
دین و دنیا بہم آمیز کہ اکسیر بود

گرچہ این مرحلہ دشوار گذار افتاد است — پای را کار درین راہ بہ خار افتاد است

دین و دنیا بهم آمیختن آسان نبود
گوئیا کشتی و گرداب، دو چار افتاده است

نسبتِ فلسفه و شرع بدان سے ماند
که خزان در عقب باد بهار افتاده است

حلِ این مشکل اگر خواهی از ندوه بخواه
او کشاید گرہے را که بکار افتاده است — ندوة العلماء

حکمت و شرع درینجا بهم آمیخته اند
نمک و باده ـ درین میکده یار افتاده است

عقل را نیست سر عربده اینجا با نقل
پنبه را آشتی اینجا به شرار افتاده است

شبلی آهنگ دعا کن که سخن گشت دراز
گرچه دانم که قلم سحر نگار افتاده است

هان بدرگاهِ خدائے دو جهان روی به
که نمِ رحمتِ او بر گل و خار افتاده است

می تواند اثرِ قدرتِ او داد، امان
خرمنے را که بهر گوشه شرار افتاده است

صدره افتاد که طوفان زدهٔ از کرمش
رسته از لطمهٔ موج و به کنار افتاده است

صدره افتاد که فیضِ کرمش جان بدمید
مردهٔ را که در آغوشِ مزار افتاده است

ای خداوندِ جهان رحم بفرما برما
که چو ما بر درِ فیض تو هزار افتاده است

طرح انجام مرا نیز به چو آغاز انداز
اے خدا، هان نگهِ لطف به ما باز انداز

قصیدهٔ تهنیت سلامت ماندن شهزادهٔ عالی گهر
میر عثمان علیخان بهادر از آسیب تفنگ اطال الله بقاءه
در بزمی که از طرف نواب مدار المهام بهادر برپا شده بود، مصنف باصرار بزرگانِ
دولت باین اشعار لب به تهنیت کشاد

سنه ۱۹۰۱ع

یارب این بزم چه بزم است که از زینت و ساز — هست هر گوشه تماشاکدهٔ نعمت و ناز
بارک الله ز بزمی که نظیرش به جهان — خود ندیداست و نه بیند فلکِ عربده باز
بزمگاهیست همانا همه رنگ و همه بوی — جلوه گاهیست توگوئی همه برگ و همه ساز
پاس آئین ادب بین که باین جوش نشاط — خنده ها برلب و چون خندهٔ گل بی آواز
بنگری ساز و نه از جنس دف و بربط و رود — بشنوی لحن و نه از پردهٔ عشاق و حجاز
همه سرمست نه زان می که بود هوش ربای — همه مخمور نه زان باده که باشد غمّاز
دل به جوش آمده و مانده زبانها خاموش — لب پر از زمزمه و خانه تهی از آواز
هیچ دانی که چرا این همه جوش است و طرب — هیچ دانی که چرا اینهمه زیب است و طراز
مجلس تهنیت نوبر اقبال شهی است — میر عثمان علی زیب دهِ نعمت ناز
گوهر تاج شهی، زیور اورنگ دکن — آن همایون دم و فرخ رخ و تسلیم طراز

آنکه شهزادگیش فرّهٔ شاهی دارد
هم بدان سان که حقیقت بستر او ز مجاز

اختری هست که خورشید درخشان گردد
جوی فیضیست که دریای کرم باشد باز

چون نگه داشتش از حادثهٔ صعب خدای
از دکن غلغلهٔ مژده رسد تا به حجاز

هم برین مژدهٔ جان بخش توان خواند غزل
هم بشکرانهٔ این لطف توان کرد نماز

وقت آن است که بیخویش درآئی از جای
وقت آن است که برخویش ببالی از ناز

وقت آن است که بی باک نوازی نی و چنگ
وقت آن است که بی پرده شوی زمزمه ساز

وقت آن است که هر شاخ درآید در رقص
وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز

ای زمین وقت تو خوش هان سرناز بچم
ای فلک عمر تو کم هان بنشین از تگ و تاز

وقت آن است که دستی بدعا بردارم
وقت آن است که برخاک نهم روی نیاز

سر بخاک افگنم از عجز و پس آنگه گویم
کای خداوند جهان داور بنده نواز

تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد
خسرو ملک دکن باد به دولت دمساز

میر محبوب علیخان نظام آصفجاه
که رسد فیض عطایش ز دکن تا به حجاز

آنکه از معدلتش روز ستم شد کوتاه
آنکه از موهبتش دست کرم گشت دراز

ذوق مدحت گری شاه چنانم بربود
که دعا گویم و آنگاه به مدح آیم باز

مدح خود گرچه ز آئین وفا هست ولی
چه توان کرد که این رشته دراز است دراز

لاجرم تن زنم و لطف کنم این نامهٔ شوق
پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز

تا گل و لاله و نسرین دمد از سینهٔ خاک
گونه گون نقش زند تا فلک شعبده باز

باد خاکِ رہِ او قبلۂ اصحاب کمال
باد سنگِ درِ او کعبۂ ارباب نیاز

قصیدۂ تشکر

ہر ہائنس نواب سلطان جہان بیگم والیۂ عالیہ کشور بھوپال

(بعطای زر امداد ماہانہ دار العلوم ندوہ)

سنہ ۱۹۰۸ع

آنچہ با دشت و چمن ابر بہاران کردہ است
خسروِ کشور بھوپال بہ ما آن کردہ است

ندوہ را گر سر و سامان رسد از وی چہ عجب
زان کہ ہر کار کہ او کرد بہ سامان کردہ است

چون نگہ کرد، کہ دینِ نبوی در خطر است
لاجرم، یاوریِ سنت و قرآن کردہ است

رایتِ علم نگون بودہ و افراشتہ است
چہرۂ شرع حزین بودہ و خندان کردہ است

بہر مردان ہمہ آئین عمل خواہد بود
آنچہ در تربیتِ عالمِ نسوان کردہ است

دانش آموختنِ پردہ نشینانِ عفاف
مشکلے بود کہ از فکرِ خود آسان کردہ است

کار آموزش و تعلیم زنان گرچہ خوش است
نہ بآن شیوہ توان کرد کہ نادان کردہ است

ہر چہ او گفت بآئین شریعت گفتہ است
ہر چہ او کرد بہ فرمودۂ یزدان کردہ است

طرح صد شیوۂ رسم و روشِ تازہ نہاد
وانچہ از پیشروان یافت دو چندان کردہ است

معدلت را بہ سیاست نتوان کرد بہم
وقت او خوش کہ ہم این کردہ ہم آن کردہ است

گوشهٔ مقنعه اش قیمت افسر بشکست — نقش دهر نکو کرد که "سلطان" کرده است

مدح غائب گره از خاطر من نگشاید — فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است

بی کسان را نگه مهر تو بنواخته است — خستگان را نظر لطف تو درمان کرده است

هر کرا در چمن دولت افتاد گذر — صد هزاران گل امید به دامان کرده است

نامهٔ جود ترا ناطقه صد بار ز ذوق — خوانده است و دگر آغاز ز عنوان کرده است

خستهٔ دست نوال تو چه لعل و چه گهر — که به یم نیز همان کرد که با کان کرده است

چرخ از چشم جهان "رابعه" را گر بنهفت — باز در پیکر پاک تو نمایان کرده است

زنده تا دیر بمان کز پس بانوی یمن — آسمان نام تو آرایش دیوان کرده است

شبلی غمزده را مدح شهان شیوه نبود
لیک لطفت همه را بندهٔ احسان کرده است



مراثی

مرثیہ

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دہلوی متخلص بہ نیّر

۳- اکتوبر ۱۸۸۵ء

گرم ہنگامہ شو ای نالۂ دل ہان برخیز
تو ہم ای آہِ جہان سوز بسامان برخیز
از پی برہمیِ عالمِ امکان برخیز
ای جنون باز بتاراجِ گریبان برخیز
چشم خون نابہ فشان خواست چو طوفان کردن
خون شو ای دل، کہ توانم سر و سامان کردن

دو جہان اینہمہ درہم شدہ چون ست و چہ ہست
مہر، داغِ دل عالم شدہ چون ست و چہ ہست
آسمان حلقۂ ماتم شدہ چون ست و چہ ہست
اختران دیدۂ پرنم شدہ چون ست و چہ ہست
شاہد روز بمرگِ کہ؟ بماتم بنشست
از چہ؟ لیلای شب آشفتہ و درہم بنشست

تا چہ ہست این کہ دل از نالہ نیاسود ہنوز
اشک از دیدہ برآید جگر آلودہ ہنوز
ہمچنان زخمِ جگر ہست نمک سود ہنوز
آتشی ہست ہما ناکہ رود دود ہنوز
فاش گوییم کہ سخنگوی زمان روی نہفت

تیره شد دهر که نیّر ز جهان روی نهفت

آن طرازِ سخن آن یوسفِ کنعان سخن — آن که آراست ز نو زلف پریشان سخن
آنکه صد پایه فزود از سخنش شان سخن — آنکه لعل و گهر افشاند بدامانِ سخن

دو سه روزیست که از جام اجل مدهوش ست
عالمی زو بسخن مانده و او خاموش ست

آن گران پایه که دون مرتبهٔ اوست سخن — شاعری کز دم کلکش همه جا دوست سخن
فیض او بین که باین رنگ و باین بوست سخن — خواجه او بود و توان گفت که هندوست سخن

اینک از دستِ اجل جیب وجودش چاک ست
پایهٔ فن بفلک برده و خود در خاک ست

علم و فن را بجهان دادگرے بود۔ نماند — نکته سنج سخن و دیده ورے بود۔ نماند
در جهان نخلِ هنر را ثمرے بود۔ نماند — نظم را خامهٔ او بال و پرے بود۔ نماند

ای سخن گریه بروز سیهت باید کرد
ای هنر رحم بحال تبهت باید کرد

شبلیا دست نه در دامن ادراک بزن — شیشهٔ صبر درین حادثه بر خاک بزن
ای جنون جیب و گریبان خرد چاک بزن — تو هم ای ناله سراپردهٔ افلاک بزن

گر نه خون گشته بمژگان ترم مے آئی
آخر اے دل بچه کار دگرم مے آئی

مرثیه

مولانا فیض الحسن مرحوم سهارنپوری اُستاد مصنّف

سنہ ۱۸۸۷ء

درین آشوب غم عذرم بنه گر ناله زن گریم
جهانی را جگر خون شد همین تنها نه من گریم

بتحسین صبوری چند بفریبی مرا ناصح
دمی بگذار تا در ماتم **فیض الحسن** گریم

بمرگش علم و فن در ناله با من هم نوا باشد
هنر بر خویشتن گرید چو من بی خویشتن گریم

دو تا غم دارم و هر یک ز دیگر حسرت افزاتر
بمرگش گریم و آنگاه بر مرگ سخن گریم

خود این آشوب این هنگامه از یادم نخواهد شد
همان نو باشد این غم تا درین دیر کهن گریم

گهی بیخود به برهم گشتن کار هنر نالم
گهی بخویش بر روز سیاه علم و فن گریم

به یکبار انجمن برهم زدی تا از میان رفتی
سزد من گر درین ماتم چو شمع انجمن گریم

چه در دل داشتی تا از که رنجیدی چرا رفتی
زما بگسستی ای مولای ما آخر کجا رفتی

چو در دل داشتی آخر ز یاران برکران بودن
دو سه روزی دگر بایستی آخر میهمان بودن

خود این را سهل می گیریم گر تا دامن افشاندی
بحال فن همی بایست آخر مهربان بودن

نگویم من تو خود انصاف ده تا از که می آید
عرب را زنده کردن وانگه از هندوستان بودن

نوآئین نکتها در ایزدی فرمان نشان دادن
بهنجار دگر بر جادهٔ پیشینیان رفتن
نکیرین از کجا سنجند لطف طبع رنگینت

بکشف راز دین روح القدس را ترجمان بودن
بآهنگ حجازی یادگار باستان بودن
بنافهمان ندانم چون پسندی همزبان بودن

که یا رب بود آنجا؟ با کدامی همنشین خفتی
هنر را پایه بالا بردی و خود در زمین خفتی

زبس در کار غم دل بوده است و دیده تر هم
سخن را این چنین شیرازه بستن تا که بتواند
باوج پایه اش من خود ندیدم در جهان کس را
بود شور غریب اما باین هنگامه کی ماند
صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من
در دردی پیشکش آورده ام باشد که بپذیری

بخاک تربت او لعل افشاندیم و گوهر هم
پس از وی دفتر معنی پریشان گشت و ابتر هم
وزین پس مثل او هرگز نه بیند چشم اختر هم
غم مرگش روان فرساست از آشوب محشر هم
که ای در شیوهٔ دانش مرا استاد و رهبر هم
که شبلی خاک بوس درگهت بود است و چاکر هم

ازین خواب گران آخر چو روز حشر برخیزی
چو صور حشر من در ناله ام وقت ست اگر خیزی



مرثیہ

جنرل عظیم الدین خان مرحوم

سنہ ۱۸۹۱ء

تا کے ز غمِ نہان نگویم — گویند مگو۔ چسان نگویم
دارم جگری دمے توانم — کافسانۂ باستان نگویم
از عربدۂ فلک ننالم — از نیک و بدِ جہان نگویم
از نالۂ دل اثر نخواہم — از داغِ جگر نشان نگویم
رفت آنچہ ز دورِ چرخ بر من — یک حرف ازان میان نگویم
این جملہ ہمی توانم اما — نتوان کین داستان نگویم
در ماتمِ خان اعظم الدین — جز قصۂ خون چکان نگویم

آہ از غمِ این چنین امیرے
شیر افگن و شیر و شیرگیرے

آہ آن برودوش و برز و بالای — آن پیکر و روی و قد زیبای
آن زورِ سپہبدی بازوی — آن فرّۂ خسروی بہ سیمای
آن دانش و عقل و ہوش و فرہنگ — آن حوصلہ و درایت و رای

آن کو به شرف نداشت مانند
آوخ که چنین بلند جاهی
آه این چه جفاست کان برد دوش
آن بازوِ تیغ باز. افسوس
آه این چه مصیبتی ست جانکاه

آن کو به هنر نداشت همتای
یکبار چنان بخفت از پای
آلودهٔ خاک و خون شود های
آن پنجهٔ شیرگیر. ای وای
آن این چه غمی ست صبرفرسای

چون زین غم جانگداز گریم
گریم صد بار و باز گریم

در خاک شد آن امیر ذیجاه
مهمان یکی به شب شد و خاست
کم حوصلگان سفله چند
کالسکه[1] چو در مقابل آمد
یکبار بر و گشاد دادند
بر جبههٔ صبر چین نیفگند
بر خاک فتاد و باز برخاست
آسود دمی براه و زان پس

با تهمتن اوفتاد در چاه
تا باز رود بسوی بنگاه
بودند نشسته در کمین گاه
آن بحر وشان دون نگاه
شش تیر[2] و یکی خطا نشد آه
با آن همه زخمهای جانکاه
پس سطی بنمود پارهٔ راه
افسانهٔ عمر گشت کوتاه

با صد سخنی بماند خاموش
آن بحر بیارمید از جوش

۱ گاڑی

۲ ای گولہ تفنگ

ای کشتۂ ظلم ہان خبر گیر
وین نالۂ ما بگوش در گیر

این مہ بخسوف مے نیرزد
از چہرہ نقاب خاک برگیر

برخیز و ہمان برسم پیشین
ہم تیغ بدست وہم سپر گیر

ترکانہ کلہ بفرق بشکن
چار آئینہ و زرہ ببر گیر

مردانہ خرام وہمرہی را
اقبال وسعادت وظفر گیر

کیفر بستان و دشمنان را
آتش شود در نہاد۔ در گیر

آنگاہ بکار ملک پرداز
برہم شدہ کار ہا ز سر گیر

آن رونقِ رام پور باز آر
آن آئینہ را دگر بزر گیر

این جملہ بکام دوستان کن
زین بعد ہر انچہ خواہی آن کن

مرثیہ
شیخ حبیب اللہ صاحب مرحوم المتوفی ۲ نومبر ۱۹۰۰ء
از
شبلی نعمانی خلفِ شیخ مرحوم

ہان ای پدر نہ گومیت این درد آن مکن
زنہار عزمِ رہروی آن جہان مکن

دعوائے صبر گہ بغلط ہم نکردہ ام
ہان اے پدر! بصبر مرا، امتحان مکن

دستان سرای بزمِ طرب بودہ ام بدہر
ما را بنوحہ، زمزمہ سنجِ فغان مکن

کوهِ غمِ فراق توانم که بر کشم؟
پیرانه روی روشنِ تو آفتاب بود
دانسته ام که رو به فنا دارد آنچه هست
مهدی اگر گذشت سه تن باز مانده ایم

با چون منی شکسته و زار این گمان مکن
این آفتاب از نظرِ ما نهان مکن
این نکته را ولیک تو خاطر نشان مکن
با ما بباش و همرهی رفتگان مکن

مپسند این که بیکس و بی خانمان شود
هان آن قدر بمان که مظفر جوان شود

رفتی و حال قوم ندانی که چون شده است
ایوانِ قوم کز تو سرش چرخ سود بود
آن قوم کز تو پایهٔ جاهش بلند بود
آن صفحهای دفترِ اقبال پاره گشت
مهر از افق دمید و همان تیره ماند دهر
تو از میانه رفتی و ما را به دردِ تو
پرسی اگر ز بیش و کم ماجرای ما

دلها تمام از غم و از غصّه خون شده ست
در جنبش ست و کنگرهایش نگون شده ست
زار و نژند و خسته و خوار و زبون شده ست
آن کاسهای خوانِ نعم دیگرگون شده ست
از بسکه دود آه ز دلها برون شده ست
از جسم تاب رفته و از دل سکون شده ست
گم گشته شادمانی و ماتم فزون شده ست

ای مرگ! ای سیاه کنِ روزگار ما
شرمت نیامد از دلِ امیدوار ما

در شهر کیست کز غمِ تو دیده تر نکرد
دانسته، پاسِ خاطرِ ایشان نداشتی

یک دل نبوده است که صد ناله سر نکرد
یا کس ترا ز حالِ عزیزان خبر نکرد

باآنکه شور حشر ببالینگه تو بود
چشم مبارک تو از خواب بر نکرد

باآنکه ناله ام جگر سنگ را گداخت
در حیرتم که در دل نرمت اثر نکرد

زنهار، در کنار دلش جا نداده ام
بر تیر آه کز دل گردون گذر نکرد

عذرم بنه، دراز اگر شد حدیث غم
کین داستان درد کسی مختصر نکرد

معذورم ار دو دیده مرا گشت خون فشان
کرد آن غمت بدل که برگ نیشتر نکرد

تنها نه دوست از غم مرگت اثر گرفت
بود آتشی چنانکه بهر خانه در گرفت

آه آن زمان که درد تنش را نزار کرد
وآثار مرگ بر رخ و نبض آشکار کرد

عم بزرگوار که آسیمه سر دوید
حالش بدید و گریهٔ بی اختیار کرد

شبلی رسید و ناله زد و بسمل افتاد
اسحاق آمد و مژه را اشکبار کرد

مستور خانه آمد و از سینه بر کشید
آن تیر آه کز دل گردون گذار کرد

حالی بهم رسید که طفل و جوان و پیر
از هوش رفت و جامهٔ خود تار تار کرد

آه از جفای مرگ که با حالتی چنین
رحمی نکرد و شیوهٔ جور اختیار کرد

المختصر چو جان به جهان آفرین سپرد
جا در کنار رحمت پروردگار کرد

چون هر کسی به درگهش امیدوار هست
آمرزدش خدای که آمرزگار هست



مثنوی ناتمام

سنہ ۱۸۸۵

فرحت آن برگزیدۂ احباب — گفت روزی بمن ز روی عتاب

کای بہ بیجا صلے بسر بردہ — ہرزہ خون دل و جگر خوردہ

تا چہ خواہی ز شاعری یعنی — چند ازین ترہات بےمعنی

داستانہاے پاستان تا چند — شکوۂ جورِ آسمان تا چند

تا چہ سودت دہد زیان گفتن — مژہ را ابرِ خون فشان گفتن

دیدہ را معدن گہر خواندن — داغ را ہدیۂ جگر خواندن

دل بفکر محال خون کردن — وحشت آموختن جنون کردن

دیر را رو کش حرم گفتن — سفلہ را حریف جم گفتن

سحر و اعجاز را قرین خواندن — وہم را برتر از یقین خواندن

سخن عشق ہرزۂ چندست — چاک را با جگر چہ پیوندست

اینچہ!! خواریست عشق ورزیدن — سادہ را بجان پرستیدن

خود بہ بین! ارزشش بتان چہ بود — پیکری سادہ۔ جان جان چہ بود

آن بہار طرب زمانے چند — راند زین گونہ داستانی چند

در سخن مہر و کین ہمی آمیخت — زہر با انگبین ہمی آمیخت

لطف را با عناب سمے آلود　　زہر با قند ناب سمے آلود
گرچہ منعم ز ساحری میکرد　　خویشتن خود فسونگری میکرد
سخن او کہ متصل میرفت　　از رہِ گوش سوے دل میرفت
گفتہ اش را بجان پسندیدم　　او گہر مے فشاند و مے چیدم
خواہم اکنون عنان بگردانم　　رسم پیشینیان بگردانم
زین بساط کہن چو برخیزم　　پیکرے تازۂ بر انگیزم
رسمِ دیرینہ را بر اندازم　　در سخن طرح دیگر اندازم
بدمم خلق را فسون دگر　　کردہ ام ساز ارغنون دگر
تا بسنجی کہ با کمال سخن　　تنگی نیست در مجال سخن
این روش گر قبول دوست نبود　　مے توان جادۂ دگر پیمود
شاعرے نہ ہمین سخن سازیست　　کہ درین پردہ گونہ گون بازیست

طرز اندیشہ نو کنم اکنون
نشنیدی کہ الحدیث شجون

دیباچہ

سیرۃ النعمان

حمد و ستایش کہ بعنوان خوشست　　نعت ہمان گونہ ہمان سان خوشست

شیفتگانیم و پیمبر پرست — سجده اگر نیست زمین بوس هست

تا بخودی پایه نگهدار باش — دم ز شریعت زن و هشیار باش

هرچه ز بینش ست و زکم - بازدان — سجده و تعظیم - ز هم باز دان

در ره الفت - که بود پیچ پیچ — پا چو نهی - بر تو نگیریم هیچ

تمهید

من که درین دائره از دیر باز — پای ز خلوت نه نهادم فراز

باز برانم - که درین داورے — دل برم از خلق بافسونگرے

خواسته ام طرح دگر ریختن — شعبدهٔ تازه برانگیختن

بزم دگر هست و تماشا دگر — باده دگر آرم و مینا دگر

زمزمهٔ تازه بساز افگنم — غلغله در حلقهٔ راز افگنم

باده فرستم بحریفان دگر — از مے دوشین قدری تندتر

زخمه که بر تار سخن میزنم — هان بنگر تا بچه فن میزنم

قاعدهٔ سحر طرازیست این — نیک نگه کن که چه بازیست این

پا چو درین معرکه افشرده ام — پایهٔ فن تا بکجا برده ام

ق

حرمت این کار نگهداشتن — نامه به لعل و گهر انباشتن

کار من ست این حد هر خام نیست — این بود آن می که به هر جام نیست

دست اگر سوے قدح برده ام — جای عنب لخت دل افشرده ام

کان معانی همه کاویده ام — کین گهری چند فرا چیده ام
غارت بتخانهٔ چین کرده ام — تا صنمی چند گزین کرده ام
خاک در میکدها بیختم — کین مے صافی بقدح ریختم
دایه اگر از دگران خواستم — چاره نه زو بود ازان خواستم
فن سپر گرچه بود دلپذیر — نیست درد خود ز روایت گزیر

گرچه متاع از دگر آورده ام
قطره ربودم گهر آورده ام

گرچه مرا شیوهٔ فن این نبود — حرف به اردو زدن آئین نبود
پیشتر ار گرم طلب بوده ام — بادیه پیمای عرب بوده ام
بزم چو آن فرقه وآن ساز داشت — ساغر من بادهٔ شیراز داشت
لیک چو آن مطرب و ساقی نماند — بوئے ازان میکده باقی نماند
بزم بطرز دگر آراستم — خوشتر ازان نیز که میخواستم
گرچه سر و برگ سخن دیگر است — شمع همان است لگن دیگر است

باد گوارا به عزیزان تمام
بادهٔ گلگون به سفالینه جام

مثنوی ناتمام

جون سنه ۱۸۹۲

مقام قسطنطنیه

قاصد فرخندهٔ من هان تعال
مَتَّعَکَ اللّهُ بِحُسْنِ الْمآل

پیش رسیدت سفری ناگزیر
گرم ز جا خیز و رهٔ هند گیر

زود رو و فکر دو عالم مکن
ور نفسی راست کنی - هم مکن

دیده براه اند عزیزان هند
جمله گرامی گهرکان هند

چون تو دران بزم کشی زمزمه
دائره گردند بگردت همه

تا ز حدیث تو شود بهره مند
هر یکی از جای جهد چون سپند

جمله بدین حرف که ای نیکخوی
حرفی ازان یار سفر کرده گوی

تا بچه حال ست و چسان ست خود
رفت چها بر سرش از نیک و بد

بر روشش دیده دران میزید
یا که چو مهمان و فلان میزید

از پس این محنت و رنج شگرف
از سفر روم چه برداشت طرف

بزم خوشی بود تماشا چه کرد
کار بسی بود ازانها چه کرد

در صف دانش طلبان چون نشست
زان چمن تازه بدامن چه بست

سطے چو شود مرحلۂ پرسش جوی
از من آوارہ بیاران بگوی

کاے ہمہ گنجینہ کشایان فن
صدر نشینان سر خوان من

از کرم داور بالا و پست
حال من آن گونہ کہ بایست ہست

ہم بہمان طرز و روش میزیم
زندہ ام و فارغ و خوش میزیم

گرچہ خودم با سر و سامان نیم
نازکش حاجب و دربان نیم

نیست سر انجمن آرائے
این منم و گوشہ تنہائے

وینکہ بپرسید کہ زان جلوہ گاہ
تا چہ بود حاصل چشم و نگاہ

ہی چہ توان گفت کہ ذوق سخن
ہر نفسم مے برد از خویشتن

گرچہ نخواہم کہ نشینم خموش
فرصت آن کو کہ بیایم بہوش

گرچہ بعرض سخن آمادہ ام
مست ز کیفیت این بادہ ام

بگذر ازین حرف و مکرر مپرس
خواب خوشی دیدم و دیگر مپرس

خوان سخن گرنہ خود آراستم
عذر بنہ محو تماشاستم

تند مے بود خمار ام ہنوز
دین من باز و بخواہم ہنوز

با تو چہ گویم کہ چہا دیدہ ام
شعبدہ ہا پیش نظر چیدہ ام

بزم چو از جلوۂ زیبا پر است
دامن چشم ز تماشا پر است

موکب همایون

یعنی

برآمدن سلطان المعظم

بگذاردن نماز عید الاضحی

مهر چو از جیب افق سر کشید	خاست ز هر ناحیه غلبانگ عید
دیده پر از خواب چو برخاستند	پیر و جوان جمله تن آراستند
طفل که این شیوه نداند درست	مادرش از مهر تن و روی شست
شیوهٔ و آئین طرب تازه گشت	کوچهٔ و بازار پر آوازه گشت
مژده رسید این که شهِ چاره ساز	زود بر آید با داے نماز
تا برد از خوان کرم توشهٔ	خلق برون ریخت ز هر گوشهٔ
بسکه عنان طلب انگیختند	طفل و جوان بر سر هم ریختند
پیک نظر راهِ تماشا نیافت	نقش قدم هم بزمین جا نیافت
جمله بصد شوق و بصد آرزوی	سوی بشکلطاش نهادند روی
سرمهٔ خاکِ رهِ شه خواستند	جا بگذرگاه سپه خواستند
از دو سوی راه بکسب شرف	خلق بآئین ادب بست صف

مهر چو در هر جهت افشاند نور کوکبهٔ شاه عیان شد ز دور
گشت روان از پی هم خیل و فوج موج تو گوئی که شکستی بموج
بود شعار همه از هم جدا هر همه را رایت و پرچم جدا
پرتو آن اسلحهٔ تابناک نور همی ریخت بدامان خاک
با همه تمکین چو گذشت این گروه گشت بیکبار زمین پرشکوه
غلغله برخاست که با د انوید مهر جهانتاب خلافت دمید
داغ نه جبهه خورشید و ماه حضرت خاقان خلافت پناه
قاعدهٔ دولت و دین را مدار آئینهٔ رحمتِ پروردگار
پیکر لطف و کرم کبریای سایهٔ یزدان شهِ کشورگشای
خسرو لشکرشکن و قلعه گیر شاه فلک عتبه و گردون سریر
فاتحهٔ دولت و طغرای دین زیب ده افسر و تاج و نگین
شاه فلک کوکبه عبدُ الحمید اَیَّدَهُ اللّٰهُ بِنَصْرٍ مَّزِید
فرّهٔ شاهی ز جبین آشکار حاشیه بوسان به یمین و یسار
مرکب شه پیش چو بگذاشت پای خلق به یکبار در آمد ز جای
طلعت شه باز چو پرتو فگند بانگ دعا گشت ز هر سو بلند
شور بر آمد که بود تا جهان باد بکام تو زمین و زمان
چرخ بدان مایه که گردنده است زنده بمان کز تو جهان زنده است

زیب و طراز همه عالم توئی
سایهٔ یزدان بجهان هم توئی

جمله بدانند که در غرب و شرق
هست ترا تاج خلافت بفرق

آن توئی امروز که در روزگار
هست برو دولت و دین را قرار

تازگی بدر و حنین از تو هست
زیب و طراز حرمین از تو هست

جز تو که هست ای شه انجم سپاه
آنکه بود شرع نبی را پناه

نزهٔ دین نبوی از تو هست
بازوی اسلام قوی از تو هست

شرع بجاه تو چو شد ارجمند
باد بفرمان تو چرخ بلند

سکهٔ اقبال بنام تو باد
هرچه بگیتی است بکام تو باد



تشبیب و غزل

غزل ناتمام

اندازهٔ وفا نگرفت از جبین من — خوانا مگر نبود خطِ سرنوشت ما
از ردّ و هم قبول تو فارغ نشسته ایم — ای آنکه خوب ما نشناسی ز زشت ما

دیگر

صحبت مگرت بود با غیار که امروز — ابروی تو یکباره فرو ریخت شکن را
عرض هنر از هر دو۔ جداگانه توان خاست — با غمزه میالا نگه عربده فن را

دیگر

بندهٔ تازه۔ بهرِ ادریش بود هوس — صدره آن عربده جو داد من باز مرا
ایکه یک موی نگنجد به میان من و تو — جلوه بنمای و ز من نیز بپرداز مرا
نه همین از مژه این رخنه بکارم افتاد — ماجراهاست بآن چشمِ فسون ساز مرا

دیگر

بهر عضوی ده امشب رخصت هنگامهٔ نازی — که من یک قد و بالا چیده ام ذوقِ تماشا را
به تاراج نگاهش رفت دحق در دستِ ما باشد — ز کفر ار پایه برتر می نهم آئین تقوی را
زمی این مایه مستیها نمی آید مگر شبلی — نگاهِ مست ساقی۔ ریخت چیزی در قدح ما را

دیگر

همین تنها نگاهِ لطف را لذت شناس استی — بپرس از تشنه کامانِ ستم ذوق عتابش را

دیگر

چشمِ تو ز خوابِ ناز برخاست — یا فتنه به ترکتاز برخاست
بیتابِ غمِ تو شعله آسا — صد بار نشست و باز برخاست
بنشست نیازمند با غیر — وز پهلوی من به ناز برخاست
نی صرفه چه سے توان نهفتن — چون پرده ز روی راز برخاست
معمورهٔ عشق ماند ویران — تا شبلی پاکباز برخاست

دیگر

عهده برتست اینکه از جنبش نگهداری زمین — اینکه گفتی رقصِ بسمل اضطرابی بیش نیست
حسن را نازم که هر موی ادای داشتست — ورنه زلفِ عنبرینش پیچ و تابی بیش نیست
خلد و حور و کوثر ای واعظ اگر خوش کردهٔ — بزم ما هم شاهد و نقل و شرابی بیش نیست
داد زان بیرحم کز چشمم چو سیل اشک ریخت — خنده اش بگرفت و گفت انداز آبی بیش نیست

دیگر

افسانه بخوان زود که شکیبم بیادش — وقتی. اگر ای دل شب ما هم سحری داشت
جز سجده متاع دگر از کس نه پذیرفت — خاکی که ز نقش قدم او اثری داشت
خودسپے بتوان برد ز وارستگی دل — کان نرگس مستانه بما نیز سری داشت

همت به نگاهی که کند حوصله بشکن گر / کان نیز گهی با من و گه با دگری داشت
پارینه حدیثی است به تسلیم چه دارد / گویند که زین پیش فغان هم اثری داشت
خون ریختن دیده ام از دولت دل بود / بیچاره فضولی به متاع دگری داشت
از من خدنگ مژهٔ تست که شبلی / تا بود در آغوش جگر نیشتری داشت

دیگر

عشق پر مایه دگر عرض هنر میخواهد / لخت دل باز بآرایش مژگان برخاست
در جهان هیچ کس از عربده ایمن ننشست / تا بغارتگری آن نرگس فتان برخاست
بغلط هم بر شبلی ننشستی یکبار / گرچه بیچاره برسوائی تو از جان برخاست

دیگر

ذوق را مژده که در محکمهٔ جور دگر / نوبت داوری از غمزهٔ پنهانی هست
بگذر ای ابر ز دعوی که هنوزم بمژه / نم اشکی ست که آبستن طوفانی هست
وسعت حوصلهٔ سعی عمل بین که هنوز / کف خاکم بهوای سر و امانی هست
خال جاکرده بران عارض روشن گوئی / آتش افروخته هندوی فسون خوانی هست
داشت دعوی مسیحائی و از من بگذشت / چون بدید آنکه هنوزم رمقی جانی هست
روشنم شد ز نواسنجی شبلی کامروز / هند را نیز قمی هست و صفاهانی هست

دیگر

از دو قافیست در آئین جنون هم اثری / چاک با آن که ز جیب ست بدامان دو ساخت

دل کہ با ہیچ نمی ساخت ز آزادہ روی حاسدِ سفلۂ دون با تو نسازد شبلی	با دہان تو کہ ہیچ است چہ عنوان درساخت ہیچ دیدی کہ جبل باگل و ریحان درساخت

دیگر

منکرِ خانقہ و صومعہ نتوان بودن ایکہ از چاشنی لعل شکر خا گفتی	اینقدر ہست کہ بت خانہ دلاویزتر است گفتۂ شبلی ازان نیز شکر ریزتر است

دیگر

غمزہ از گوشۂ چشمِ تو برآید بیباک بر سر کوے تو نعمانی آشفتہ و زار	ہمچو ترکے کہ بناگہ ز کمین برخیزد شاد بنشستہ و ترسم کہ حزین برخیزد

دیگر

بتماشا قدمی رنجہ بفرمای کہ من حشر این گرمی ہنگامہ کجا داشت مگر ز انجمن رفتی و چون دستۂ نرگس شبلی گہ فغان کردم و گہ نالہ و گاہے فریاد زاہدا این ہمہ غافل چہ نشینی کہ دگر خوبرویان چہ جفا ہا کہ نہ برمن کردند	دارم از داغ تو در سینہ گلستانی چند پردہ برداشتہ اند از رخِ تابانی چند ہمچنان باز بودین حیرانی چند نغمۂ عشق سرودیم بدستانی چند سوخت برقِ نگہش خرمن ایمانی چند در قیامت من و دست من و دامانی چند

دیگر

برفشانی چو طرۂ پرچین	ہر طرف نافہای چین بچکد

بر و ماند ز خاک لالهٔ و گل	اشک خونین که بر زمین بچکد
آستانِ که باشد این که مرا	سجده میخواست از جبین بچکد
شبلی از چشم یار افتادم	همچو اشکی که بر زمین بچکد

دیگر

عالم همه برهم زدهٔ فتنهٔ چشمی است	بیهوده مرا عربده با چرخ حرون بود
تا از جگر و سینه به پهلوی که نشست	دیدم که خدنگِ نگه آغشته بخون بود

دیگر

گیرم که بآن نرگس جادو ندهم دل	با غمزهٔ بیباک ندانم چه توان کرد
دل را ز خم زلف کسی باز گرفتن	میخواهم و لیکن نتوانم چه توان کرد
زین پیش مرا نیز دلی بود و شکیبی	شبلی مگر امروز نه آنم چه توان کرد

دیگر

مانند لاله از جگر داغدار خویش	هستم خزان خویشتن و هم بهار خویش
تو آمدی به بزم و من از خویش رفته ام	لختی بباش تا بکشم انتظار خویش
بر پای دوست لعل و گهر کرده ام نثار	از دستیاری مژهٔ اشکبار خویش

دیگر

در شرح سوز هجر شریکِ همیم ما	من سر کنم فسانه چو ماند زبان شمع

دیگر

درجلوه گاهِ حسن دل پاره پاره را	شبلی نگر که تا بچه عنوان فروختم
نیمی ازان به نرگس مستانه باختم	نیمی دگر به غمزهٔ پنهان فروختم
	دیگر
خود گرفتم که بزلفش نفروشم دل و دین	در بغارت برد آن نرگس فتان چه کنم
چاکی از دستِ جنون بهرهٔ من باشد و گر	ارمغانش نفرستم بگریبان چه کنم
	دیگر
چون نبود به هجر تو ناله و گریه کار من	گر دل و دین ام ۔ یکی نیست باختیار من
مرگ و حیات در فراق هر دو بپایهٔ هم اند	بر اثر خزان رود بی رخ تو بهار من
بهر خرابی دو کون دامن سعی بر زدند	نرگس فتنه زای او گردش روزگار من
	دیگر
دیدی سحاب را که ز چشم گرو نه برد	با آنکه داشت از همه اعضا گریستن
	دیگر
نالهٔ من گر اثری داشتی	یار بما نیز سری داشتی
زلف تو کی صیدِ خودم میگرفت	گر ز من آشفته تری داشتی
دست من از کار نرفتی ۔ اگر	جای به طوق کمری داشتی
	دیگر
هوش میگفت بآن فتنه گر هوش ربای	یکره از جلوه بیارام که آیم بر جای

غمزه در کار شد ای حوصله هان گرم بخیز | ناز هنگامه بیاراست تو ای صبر میای

جای راحت نبود سینهٔ پرسوز ایدل | آی و در سایهٔ مژگان ترم سے آسای

دیوان شبلی تمام شد

دستهٔ گل

چند بیهوده به بندِ غمِ دنیا باشم
زین سپس با قدح و باده و مینا باشم

جبهه سای حرمِ کعبه چو بودم یک چند
بر درِ بتکده هم ناصیه فرسا باشم

گرچه رندی و هوس شیوهٔ دانا نبود
حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم

باده هر چند تهِ خرقه توان نیز کشید
نرگسِ مست کسی خواست که رسوا باشم

مست و بدعربده تنگش بکشم در آغوش
تشنهٔ وصلم و تا کی به محابا باشم

با همه دعوی تمکین نتوان خواست ز من
که تو از پرده بدر آئی و بر جا باشم

جلوهٔ او نگذارد که برم بهره ز وصل
بدمد صبح و همان محو تماشا باشم

ای خوش آن روز که رازم فتد از پرده برون
از دو سو خلقی و من می زده رسوا باشم

ق
محتسب دست بدامانِ من، و من سرمست
دست در دامنِ آن شوخِ خود آرا باشم

دامنِ عیش ز دستم نه رود تا شبلی
دامنِ بمبئی از کف ندهم تا باشم

ستمبر سنه ۱۹۰۶ء

نثارِ بمبئی کن هر متاعِ کهنه و نو را
طرازِ مسندِ جمشید و فرِّ تاجِ خسرو را

به هر سو از هجومِ دلبرانِ شوخِ بی پروا
گذشتن از سرِ ره مشکل افتادست هر رو را

فغان از گرمیِ هنگامهٔ خوبانِ زردشتی
بهم آمیخته از زلف و عارض ظلمت[۱] و ضو را

[۱] پارسیان دو خدا را معترف هستند یزدان و اهرمن و اینها را به نور و ظلمت هم تعبیر میکنند،

"بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت"	کنارِ آب چو پائی و گلگشت اپالو را

تمبر ۱۹۰۶ء

بیا شبلی به یادِ پنجه گیرائی مژگانش
دگر ره پاره سازم این قبای زهد صد تو را



غمزه اش طرح نهد رسم جفا کوشی را	جلوه یادت دهد، از خویش فراموشی را
بنگر معجزهٔ حسن که آن نرگس مست	بهم آمیخته هشیاری و مدہوشی را
من فدای بُت شوخے که بهنگام وصال	بمن آموخت خود آئین ہم آغوشی را
می به اندازه زدن گرده ورسمی ست قدیم	طرح نو در فگن آئین قدح نوشی را

ستمبر

شبلی نامه سیه گرچه سراپا گنه است
بس بود دامن عفو تو خطا پوشی را



گردم از مدحتِ شیراز و صفاهان زده ام	شرم بادم که نواهای پریشان زده ام
بمبئی بود مرا منزل مقصود و عبث	پیش ازین گام طلب در رهِ حرمان زده ام
ساغرِ زندگیم (حیف) که عز در و نداشت	جز همین جرعهٔ آخر که به پایان زده ام
اندکے نیز، به کام دل خود بین باشم	روزگاری چه دم از دانش و عرفان زده ام
چند در پرده توان کرد سخن، فاش بگوی	سنگ بر شیشهٔ تقوی زده ام هان زده ام
داستان گردم ازین پس که به این زهد و ورع مشهور شدن	با بتان جام طرب بانی و دستان زده ام
ساغرے چند به یادِ رخِ رنگین خوردم	قدحے چند در آغوشِ گلستان زده ام
می دریغا نتوان خورد نهانے زین پس	فاش گویم هم ازان باده که پنهان زده ام

تا ازین هر دو به جانِ که خطر خواهد بود
از پریشانی ایام میندیشش که من
کارم افتاد به آن بادشهِ کشور حسن
آن نگار عجمی چهره بدانسان افروخت
جامهٔ زهد چو بر قامت من راست نبود
آن شد ای دوست که آراستمی پیکر فن
آن شد ای دوست که در ندوه بینی بازم
هان وهان دست بدارید زمن ای احباب
هر یک از فتنه گرانِ عرب و هند و عراق
کس چه داند که به خلوت گه آن ماهِ تمام
جای آنست که گلشن دمد از کنج لبم
صد چمن لاله و گل چو شدم از جیب و بغل
صد دو کان لعل و گهر چیده ام از گفتارش
بوسه ها بر لب نوشین زده ام از پی هم
تا دگر آن بتِ خود کام زیادم نبرد
سالها گوشِ جهان زمزمه زا خواهد بود

دوشش پیمانهٔ می بر سر پیمان زده ام
دست در حلقهٔ آن زلف پریشان زده ام
دست رد بر چشم قیصر و خاقان زده ام
کآتش آوردم و در خرمنِ ایمان زده ام
شیشهٔ تقوی سی ساله به سندان زده ام
نقش زیبا صنمی بر ورق جان زده ام
که دم از صحبت آن دشمن ایمان زده ام
که به زیبا صنمی دست به پیمان زده ام
یم حسن است و منِ دل زده طوفان زده ام
زده ام ساغر و بر یادِ حریفان زده ام
بوسه ها بسکه بر آن عارض خندان زده ام
قرعهٔ فالِ هم آغوشی جانان زده ام
طعنه بر بی سر و سامانی عمان زده ام
طوطی گرسنه ام بر شکرستان زده ام
گرهی چند دران زلفِ پریشان زده ام
زین نواها که درین گنبد گردان زده ام

پی توان برد که این زمزمه بی چیزی نیست

نمبر

شبلی این تازه نواها نه چو مستان زده ام

۲۰۶

دوش کان دلدار با من هم وثاق افتاده بود — غلغلی در گنبد فیروزه طاق افتاده بود

حالیا من همچو زاهد پارسائی شیوه ام — باده خوردن در شبابم اتفاق افتاده بود

زهد را من آشنائی داده ام با عاشقی — ورنه عمری هر دو را باهم نفاق افتاده بود

گوئیا دشمن هم از ذوق نصیبی برده است — بادهٔ وصلش چشیدم از مذاق افتاده بود

گرچه من مرد هوسبازی و رندی نیستم — این چنین هم گاه گاهی اتفاق افتاده بود

زاهد ار دم ز آدمیت می زند بس خیرگی ست — کاو هم از روز ازل نااهل و عاق افتاده بود

بوده ام در بزم مے با محتسب هم همنشین — گرچه این صحبت مرا بسیار شاق افتاده بود

۲۱ نومبر ۱۹۰۶ء

از دل صد پاره ات آگه نیم شبلی ولے
شیشهٔ دیدم که از بالائے طاق افتاده بود

[illegible]

من که در سینه دلے دارم و شیدا چه کنم — میل با لاله رخان گر نکنم تا چه کنم

من نه آنم که به هر شیوه دل از دست دهم — لیک با آن نگه حوصله فرسا چه کنم

هست چل سال که بیهوده نگه داشتمش — گر نه بر سنگ زنم شیشهٔ تقوی چه کنم

ساغر باده و طرف چمن و لاله رخی — چون به اینها فتدم کار بفرما چه کنم

دل متاعے ست گران مایه بکس نتوان داد — رائگان گر برد آن ترک به یغما چه کنم

مایهٔ تقوی سی ساله فراهم شده است — ارمغانش به نگارے بدهم یا چه کنم

شاهد و باده و طرف چمن و جوشش بهار

۹ اپریل سنہ ۱۹۰۶ء	شبلیا خود تو بفرما کہ به اینها چه کنم	[illegible]

مرا کشت ست و از اندیشه آزاد ست پنداری	چنان بیباک خون ریزد که جلاد ست پنداری
ز بس کز سینه تا لب گشت لبریز شکایتها	نوای کز لبم برخاست فریاد ست پنداری
ز بس هر شیوه اش جوری به آئین دگر باشد	نوازشهای خاصش نیز بیداد ست پنداری
ز بس کز بیم افشا وصف او در پرده میگویم	حدیثم از گل و نسرین و شمشاد ست پنداری
چنین کز کوی او قاصد گران رفتار می آید	ز دستش نامه ام در راه افتاد ست پنداری
دو زلفش دام بر دوش و دو چشمش در کمین سازی	بدان سامان همی آید که صیاد ست پنداری

۱۱ اپریل سنہ ۱۹۰۶ء	به آب و رنگ نظم خویشتن نازد چنان شبلی که در اقلیم معنی کهنه استاد ست پنداری	[illegible]

جهان برهم ست برهم گشته از آشوب خیزیها	هنوز آن چشم پرفن بر سر کار ست پنداری
فریب لطف گفتار ست خود کام را نازم	سخن میگوید از انکار و اقرار ست پنداری
تو ای قاصد باین شکر فشانیها نمی ارزی	به لبهای تو حرفی از لب یار ست پنداری
محبت را بود هر شیوه آئینی ز جان بازی	به مژگان اشک خون منصور بر دار ست پنداری
حریفان از نگاه شوخ او زانگونه بد مستند	که محفل سر بسر یک بزم خمار ست پنداری
خیال بوسهٔ آن لعل نوشین دوش می بستم	هنوزم لب ز ذوق آن شکربار ست پنداری
به سویم چون گذر افتاد دوش آن ترک پرفن را	بگفت این خسته جان جای گرفتار ست پنداری

نسیم جان بخشی آب و هوای بمبئی شبلی

طراز و خلخ و نوشاد و فرخارست پنداری

شب وصل ست، حیا گر بگذاری چه شود
یکدمم تنگ در آغوشش فشاری چه شود

تو بدین حسن توانگر چه زیان برداری
این دو بوسه اگر خود نشماری چه شود

از تو ناید گره بند قبا وا کردن
اگر این عقده به من باز سپاری چه شود

گرچه صیدی چو منے لایق فتراک تو نیست
گر به حالم رسی اے ترک شکاری چه شود

ناله و گریه حریف دل خودکام تو نیست
راست گفتی که ازین گریه و زاری چه شود

غنچه نشگفته جنون تاختن آورد به من
تا دگر از اثر باد بهاری چه شود

بوسه ها بر لب نوشین تو دام ست مرا
دام من هست به من ار باز سپاری چه شود

شبلی دل زده را کار ز اندازه گذشت
تو هم اے خواجه به حالش بگذاری چه شود

۷ اپریل 1906ء

[illegible]

چرخ کین فتنه گری ہاے تو آغاز گرفت
مگر این شیوه ازان چشم فسون ساز گرفت

من در انجام رهِ عشق گرفتم در پیش
خنک آن کس که هم این شیوه ز آغاز گرفت

چه عجب جلوه گهِ دوست شود دیدهٔ من
که ز خاک درش این آینه پرداز گرفت

ماجرای من رسوا شده هر جا فاش ست
ابله آن بود که این واقعه را راز گرفت

هر که یکبار نظر بر رخ خوب تو کشاد
بایدش دید ز دیدار جهان باز گرفت

ابلهی بود که مرغ دل من رم دادی
این هما بود که از دست تو پرواز گرفت

دل به آن نو بر حسن ار ندهم، خود چکنم
دلم از صحبت پیران ریا ساز گرفت

مژده گوئید به رندان مے آشام که باز — صحبت محتسب شهر من ساز گرفت

روزگاری ست کس این قصه بپایان نرساند — گرچه صد بار فرو خواند و ز سر باز گرفت (موافق شدن)

خبرش نیست ز دامان تر خلوتیان — آن که او خرده به رندان نظر باز گرفت

اپریل ۱۹۰۶ء

بزم را دید که از نغمهٔ دوشینه تهی ست

شبلی آن زمزمه را باز ز آغاز گرفت

هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود — هر ذره را نظر به جمال تو باز بود

هر جا حدیث فتنهٔ ایام کرده ایم — روی سخن به آن نگهِ فتنه ساز بود

جانا! ز بان و لب نه شود ترجمان شوق — ما را امید ها ز نگه ہاے راز بود

مستور و رند هیچ یکے، سر برون نه برد — زان حلقه ها که در خمِ زلف دراز بود

ما خود سرے به رندی و مستی نداشتیم — اینها گناه دیدهٔ معشوقه باز بود

لذت شناس رندی و مستی نبوده است — آن بوالهوس که در گرو غمزه و ناز بود

با چرخِ سفله صحبت آن شوخ در گرفت — کو فتنه دوست بوده و این فتنه ساز بود

چالاک و گرم آمد و دامن کشان گذشت — از بسکه دستِ شوق حریفان دراز بود

آن شوخ را به صومعه ها چون گذر فتاد — یکباره عشق ہاے حقیقی مجاز بود

بنگر که چون به دام حوادث اسیر شد — آن دل که سایه پرورِ زلفِ دراز بود

۱۶ اپریل ۱۹۰۶ء

غمگین مباش گر سخن از مدعا رفت

شبلی هنوز اهل راز و نیاز بود

صوفی آن سرِّ حقیقت که هویدا میکرد / هر حدیثے که بما کرد همه از ما میکرد

پیکر آرای ازل طلعتِ زیبای ترا / نقش می بست و هم از ذوق تماشا میکرد

بر گذرگاهِ چمن عطر فروشِ سحرے / بوی زلفِ تو بکف داشت که سودا میکرد

ساقی آن می به قدح ریخت که از نرگس خویش / هر نفس دام همی کرد و به مینا میکرد

فلسفی سرِّ حقیقت نتوانست کشود / گشت رازِ دگر آن راز که افشا میکرد

دوش رفتیم و بدیدیم که طوطی به چمن / داستانها ز لبِ لعلِ شکرخا میکرد

آن گره ها همه در کارِ حریفان انداخت / که ز پیچاپچِ سرِ طرّهٔ خود وا میکرد

پیچ و تابے که دلِ غمزده پنهان داشت / شکنِ طرّهٔ گیسوی تو پیدا میکرد

به مسیحا نفسے آن لبِ اعجاز نمای / مرده را زنده همی کرد بدعوے میکرد

مایهٔ برهمیِ هر دو جهان گشت آخر / فتنه هائے که قد و زلفِ تو برپا میکرد

ساقیِ مصطبهٔ عشق هر آن نکته که گفت / از رهِ گوش همی رفت و بدل جا میکرد

اپریل سنہ ۱۹۰۶ء	شبلی از قامت و بالای تو میکرد سخن یا مگر خود سخن از عالمِ بالا میکرد	الٰه آباد

بر سرِ سفرهٔ غم چیزے اگر می بایست / پارهٔ از دل و لختی ز جگر می بایست

دید حالِ من و از جبههٔ خود چین نکشود / گوئیا حالم از ین نیز بتر می بایست

گرمیِ بزم ترا با همه هنگامهٔ ناز / نالهٔ نیز بآهنگِ اثر می بایست

رونقِ کوی تو ز اربابِ تماشا نشود / بسملے چند دران راهگذر می بایست

بخت بدبین که به هجران تو بر سر زده ام — دست شوقی که در ان طوق کمری بایست

شبلی نامهٔ سیه را به جزاے عملش
پا بریدند و صدا خاست که سر می بایست

عمری ست عشق ورزم و کارم تمام نیست — این باده پخته نیز نشد گرچه خام نیست
چشمم هر انچه دید نه هر دیده بنگرد — نظارهٔ جمال تو عام ست و عام نیست
شبهاے هجر دیده ام و باز زنده ام — گویا که کار مرگ و قضا را نظام نیست
میخواهد انکه در رهِ رندی قدم نهد — زاهد که هم به شیوهٔ تقوی تمام نیست
چندانکه رام تر شدم بدگمان شوم — با آنکه این نوازش خاص ست عام نیست
این پاس وضع باعث ناکامی من ست — خوش عاشقی که در گرو ننگ و نام نیست

۲۷ مارچ سنه ۱۹۰۶ء

در بزمگاه ناز تو شبلی هنوز هم
جا داشته است لیک بآن احترام نیست

لکهنؤ

برق عشقی که مرا بر دل و بر تن زده بود — این همان ست که بر وادی ایمن زده بود
تا قدم رنجه کنی بهر تماشاے چمن — ابر بهر تو سراپرده به گلشن زده بود
دیدی ای دوست که تا دامن ایمان برسید — عشق آن چاک که در جامه و دامن زده بود
هر زمان باز سرے تازه بر آورد چو شمع — هر کرا تیغ غم عشق تو گردن زده بود
روزگاری شد و آن نشه هنوزم بسر ست — یکدو ساغر به من آن دلبر پرفن زده بود

۱ اشارت ست به واقعهٔ زخم خوردن مصنف،

۱۹ اپریل ۱۹۰۸ء

شبلی امروز به سجادهٔ تقوی بنشست
آن که صد سال ره شیخ و برهمن زده بود

بمبئی

چون آگهی که فرصت عهد شباب چیست — می خور دگر سخن ز عذاب و ثواب چیست
پرسم که هیچ در دل تو هست جای من — هر چند دانم این که سخن را جواب چیست
زاهد شراب ناب جز انگور و آب نیست — رم خوردن تو این همه ز انگور و آب چیست
می را بقدر حوصلهٔ مردمی دهند — با دشمن این همه کرم بی حساب چیست

شبلی عنان گسسته مرو سوی بمبئی
ما نیز با تو هم سفریم این شتاب چیست

چه غم از بند و زندان شاهد رعنای کنعان را — که از یک جلوه گلشن می تواند کرد زندان را
چه باشد حال اگر حرفی ز مضمون خواند آن بدخو — که از هم پاره سازد نامهٔ ناخوانده عنوان را
حدیثی دلکش و افسانه انداز افسانه می خیزد — دگر از سر گرفتم قصهٔ زلف پریشان را
به لطف ظاهرش دشمن بخود نازان و من شادم — که مسکین ذوق نشناسد نوازشهای پنهان را
شب وصلی از و با آن درازی آرزو دارم — که یک یک بر شمارم حلقه‌های زلف پیچان را
غلط سازد شمار بوسه و انگه ز سر گیرد — نگه دارد خدا از چشم بد آن طفل نادان را
دل هنگامه جو خمیازه بر خمیازه می ریزد — بکارش نامزد فرما نگاه فتنه سامان را
ز ذوق طبع شبلی من در اول روز دانستم — که در آشوبگاه بمبئی در بازد و ایمان را

بیا اینجا که هر سو کاروان در کاروان بینی

۶ دسمبر سنہ ۱۹۰۶ء	بتان آذری را دلبران شام و ایران را	سفر بمبئی

ساقی مست چو سوی من مدهوش آید	ساغر از کف بنهد میکده بر دوش آید
من بر آنم که کنار از همه عالم گیرم	گر مرا یک صنمی شوخ در آغوش آید
کام دل خواهی از آن نو بر خو کرده به شرم	باش تا یک دو سه ساغر زده مدهوش آید
ناصحا! زحمت بے صرفه به کارم مپسند	من نه آنم که مرا پند تو در گوش آید
مستی و عربده کار چو منے نیست ولے	چشم ساقی ست که تاراج گر هوش آید
حالیا یک نگه ناز از آن ساده بس ست	آن بود نیز که بیباک در آغوش آید
عاشق آن نیست که هنگام تقاضای وصال	مهرش از بوسه زنی بر لب خاموش آید
این غزل اوّل فیض اثر بمبئی ست	باش تا بادهٔ این میکده در جوش آید

۱۳؍ دسمبر سنہ ۱۹۰۶ء	میرسد وقت که شبلی به بتے باده گسار از در صومعه تا میکده همدوش آید	بمبئی

امنے نماند خلوتیان حجاز را	دیدی تطاول خمِ زلفِ دراز را
ذوقی دگر بود به تماشاگهِ وصال	چشمے بخواب در شدهٔ نیم باز را
لعل لبش اگرچه بکام شکر نریخت	با ما سری ست آن نگه جان نواز را
هرگز یکے به خوبی و رعنائی تو نیست	ما دیده ایم کجکلهانِ طراز را
بیچاره نکته دان اداهای عشق نیست	ضائع مکن به غیر نگه هاے راز را
ما از بلند و پست جهان در گذشته ایم	از بسکه دیده ایم نشیب و فراز را

هر چند جور نیز ز معشوق خوش بود — ما بنده ایم دلبرِ عاشق نواز را
چیزی ز لطف نیز بیامیخت در ستم — تا اعتدال داده‌ئی تندِ ناز را
آذر برم که کار ز اندازه درگذشت — دستِ دراز گشتهٔ آغوشِ باز را
نازی که میکنی نه به اندازه میکنی — تیزی ز حد مبر پیِ طاقت گداز را
ناوک بزد به غیر و مرا بر جگر نشست — قربان شوم خطای نگه‌های ناز را
من خود نخواهم اینکه بر افتد حجاب راز — اما چه چاره کلکِ حقیقت طراز را

برچین زردی صفحه که شبلی به سرخوشی
از هم گسست سلکِ گهرهای راز را

وقتِ سحر که عارض او بی نقاب بود — در بزمش اول آن که رسید آفتاب بود
بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی — این حرفی از فسانهٔ عهدِ شباب بود
اندازه دان حوصلهٔ هر کسست دوست — با دیگران به لطف و به ما در عتاب بود
شب بود و صد هزار تماشای دلفریب — صبح از کرانه سر زد و دیدم که خواب بود
با چشمِ شرمگین تو کاری نداشتیم — ما را سخن به غمزهٔ حاضر جواب بود
ناز غرور حسن نه دادش اجازتی — ورنه سوالِ بوسهٔ ما را جواب بود
بیدار کرده است بهر گوشه فتنهٔ — با آن که چشم سحر طرازش بخواب بود
آخر ازان لبانِ می آلود چاره چیست — گیرم که از شراب و میم اجتناب بود

شبلی خراب کردهٔ چشمِ خراب اوست

دسمبر ۱۹۰۸ء — بمبئی

تو در گمان کہ مستی او از شراب بود

رفتیم بهر سود و زیان کرده ایم ما
بی حاصلی نگر که به این دوری از رخش
نام خدا بہ لب دو قسم نے دہد
سرّ زیان و سود نشد ہیچ آشکار
جان را به راه مہر و وفائے تو باختیم
از نام نیک در رهِ رندی و عاشقی

در کعبه نیز یا دبتان کرده ایم ما
صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما
از بسکه یاد نام بتان کرده ایم ما
صد بار اگرچه سود و زیان کرده ایم ما
این کار را ہم از تہ جان کرده ایم ما
از ما بپرس تا چه زیان کرده ایم ما

دسمبر ۱۹۰۸ع — شبلی سخن اگرچه ز راهِ فسانه بود
لختی ز راز نیز بیان کرده ایم ما — بمبئی

من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام
غیر ازین از رندی من تا به تقوی فرق نیست
زهد و رندی را بہم کردن چه مشکل کار بود
رسم و آئین ہم آغوشی نمی دانم که چیست
این ہم آخر فیض شبہای دراز ہجر بود
ذوق ہا بردم ہم از روی عتاب آلود او
دین و دنیائی اگر می داری ای دل مفت تست
چیده ام بر ہر سر نوک مژه لختی ز دل

انچه چشم کافرش فرموده است آن کرده ام
بر ملا ہم کردم، اکنون انچه پنہان کرده ام
سعی ہا انگیختم کاین مشکل آسان کرده ام
دست گستاخ انچه فرموده است من آن کرده ام
گر شمار حلقه ہاے زلف پیچان کرده ام
آتشی بوده است و من خود گلستان کرده ام
یار میگوید که نرخ بوسه ارزان کرده ام
بانه کار گریه را لختی به سامان کرده ام

شام وصلش هست و این گشته ام از بیم صبح	آفتاب آورده ام در خانه پنهان کرده ام
در سخن با خاکیان هند می سنجی مرا	هی چه میدانی که این فن را چه سامان کرده ام

دسمبر ۱۹۰۶ء	یاری پرسید شبلی را که چون بر باد رفت مشت خاکی در هوایش پریشان کرده ام	بمبئی

شب که تیر نالهٔ من برگ و سامان کرده بود	رخنه ها در گنبد گردون گردان کرده بود
باد صبح امروز از هر کوچه مشک افشان گذشت	شب مگر مشاطه زلفش را پریشان کرده بود
ترک چشمش چون پی تاراج دین آمد برون	تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود
در چمن رفتی و از بهر نثار آورد باز	غنچهٔ گل رنگ و بوی را که پنهان کرده بود
رفتم و در سایهٔ زلفش پناه آورده ام	زان ستم هاے که بر من شام هجران کرده بود
غازه هر رنگی که بر روی دل افروز تو بست	هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود
روی رنگین ترا دید و بروی خاک ریخت	آن همه گلها که گلچین خود بدامان کرده بود
طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است	ورنه شیدای تو هم صد کار زینسان کرده بود
از دم باد بهاری شاهد رعنای باغ	از گل و غنچه طراز جیب و دامان کرده بود
لعل معجز کیش او طرح مسلمانی نهاد	ورنه چشمش رخنه ها در کار ایمان کرده بود
سنبلستان می دمد از جیب و آغوشم هنوز	زلف مشکین دربرم روزی پریشان کرده بود
در وصالم نیز کام دل از و حاصل نشد	بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود

۱۱ نومبر ۱۹۰۶ء	شیوهٔ رندی چنان شبلی به آب و رنگ کرد	بمبئی

۱۱ دسمبر ۱۹۰۶ء	گوئیا زین پیش ہم کردہ بہ سامان کردہ بود	بمبئی

آن دل کہ خاک گشتۂ آن رہ گزار بود
سر جوشِ بادۂ کہنِ روزگار بود

شرم از لبِ تو مہرِ حیا گرچہ برنداشت
شادم بہ این کہ غمزۂ پُرفن بکار بود

آن شہ سوارِ ناز رسید و ز رہ گذشت
مارا ہمان نگہ برہِ انتظار بود

آغوشِ شوق و دیدۂ گستاخ و دستِ شوخ
در وصل ہرچہ بود ز من خود بکار بود

از بسکہ تند بود میِ خوشگوارِ وصل
مستی بروں ز حوصلۂ اختیار بود

صوفی کہ پیشِ خلوتیان جلوہ می فروخت
پنہان بہ بزمِ بادہ بما نیز یار بود

با آن کہ جامِ وصل پیاپے کشیدہ ایم
خمیازہ ہاے شوق ہمان برقرار بود

شبلی بیا کہ گرمیِ بازارِ بمبئی
امسال نیز ہست بہ رنگے کہ پار بود

چون در طریقِ عشق گذر مے کنیم ما
از روی شوق پائے ز سر می کنیم ما

در راہِ عشق پیروِ پیشینیان نہ ایم
این شیوہ را بہ طرزِ دگر می کنیم ما

واعظ ز ما مرنج کہ ترکِ می و سرود
شب گر نکردہ ایم سحر می کنیم ما

از ما بدار دست کہ رندی و عاشقی
صد بار کردہ ایم و دگر می کنیم ما

ضائع مساز خرقۂ مستوری مرا
وقتے رسد کہ باز بہ بر می کنیم ما

شبلی ز فیضِ تربیتِ طبعِ نکتہ سنج
بُردیم قطرۂ و گہر می کنیم ما

راهی دگر بغیر حریم حرم نداشت | زاهد که تاب جلوهٔ روی صنم نداشت

دلها ز بس ربود گران بار گشته است | زین پیش ورنه زلف تو این مایه خم نداشت

عرض متاع عشق نمودیم ما و غیر | مسکین هنوز مایهٔ یک چشم نم نداشت

وحشی دلم به سایهٔ زلف دراز او | آسوده آن چنان که دگر هیچ رم نداشت

صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام | روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت

ما را به بوسهای شکرریز بر نواخت | تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت

از غمزهٔ تو بسکه جهان برهم اوفتاد | یک کس ازین میان دل و ایمان بهم نداشت

دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان | انصاف داد و گفت که این جام جم نداشت

ما سجدهٔ نیاز تو ای کجکلاه ناز | زان عهد برده ایم که این قبله خم نداشت

۱۷ دسمبر سنه ۱۹۰۷ء

شبلی ز خیل زمزمه سنجان حشم گرفت
با آن که هیچ گونه ز خیل و حشم نداشت

بمبئی

تا چهرهٔ زیبای تو ام در نظر افتاد | یکباره اساس خرد و هوش بر افتاد

در جیب و گریبان چمن عطرفشان ست | بوی تو که در دست نسیم سحر افتاد

عمری شد و یک روز نیفتاد به دستم | از بسکه هر امروز به روز دگر افتاد

ما بندهٔ آن بادهٔ تندیم که از جوش | از شیشه برون جست و ز مینا بدر افتاد

زین پس هدف تیر تو هم تیر تو باشد | پیکان تو از بسکه یکی بر دگر افتاد

ای باد صبا مشک فشان باز گذشتی | گویا که گذار تو در آن رهگذر افتاد

رو کرد متاعی ست به بازار محبت
آن داغ که اے لاله ترا در جگر افتاد

شبلی دگر از صومعه در میکده آمد
این غلغلهٔ تازه به میخانه در افتاد

آن شوخ چو از پرده به یکبار بر آمد
هنگامهٔ مستوریِ زاهد بسر آمد

لب تشنهٔ زخم ست همان این دل بیتاب
کان ناوک پیشین که زدی بر جگر آمد

ممنونِ سبک پائیِ مرگم که شبِ هجر
از صبح دمیدن قدرے پیشتر آمد

اوجِ قد و بالاے دل افروز تو نازم
کاب دمِ شمشیر ترا تا کمر آمد

تردستیِ آن غمزهٔ چالاک توان دید
تیرے که بزد تیر دگر بر اثر آمد

لب راز تبسم نتوانست نگه داشت
وقتے که ز جان دادن شبلی خبر آمد

۷ ادسمبر سنه ۱۹۰۷ء — بمبئی

اے که صد طعنه به خورشید و بر اختر زدهٔ
باز بر قتل که دامن به کمر بر زدهٔ

گرچه لعل لب جان بخش تو حاشا زده است
میتوان یافت ز چشم تو که ساغر زدهٔ

من نه آنم که سر از تیغ جفا بر دارم (انکار کردن)
گرچه صد مرتبه چون شمع مرا سر زدهٔ

آنچه از گرمیِ هنگامهٔ محشر گفتند
هست بزمے که تو صد بار بهم بر زدهٔ

یاد بادت که شبے از اول شب تا دمِ صبح
مست بودی و بپا بادهٔ و ساغر زدهٔ

از دو چشم تو عیان ست که در بزم طرب
زدهٔ جام مے ناب و مکرر زدهٔ

هیچ نقشے به مراد دل عاشق ننشست
مگر آن نقش که از بوسه به لب بر زدهٔ

بمبئی	بوی زخم از دل آغشته به خون می آید شبلیا سینه مگر بر دم خنجر زده	دسمبر سنه ۱۹۰۶ء

چنان نه شهرت عشق تو بر زبان انداخت — که پرده بر رخ این کار میتوان انداخت
حدیث لطف تو با غیر شک نداشت ولی — دلم مرا ز رهِ رشک در گمان انداخت
ترا کدام جفاپیشه این سبق آموخت — که چشم لطف به حالم نمی توان انداخت
فغان که آن همه گنجینه های راز مرا — غمت ز سینه برون داد و بر زبان انداخت
فریب نرگس مست و کرشمهٔ ساقی — مرا به پیروی شیوهٔ مغان انداخت
پدید نیست میانش مگر که شاعر صنع — ز مصرع قد او حرفی از میان انداخت

بمبئی	به پارسائی شبلی هم اعتماد نماند نگاه شوخ تو، تا فتنه در جهان انداخت	دسمبر سنه ۱۹۰۶ء

ای آن که همی گوئی کز راز خبر دارم — اندیشهٔ خامی هست من نیز به سر دارم
ای دوست مپرس از من رسم و ره تقوی را — اکنون که منِ بیدل سودای دگر دارم
ای رنگ ز رخ جسته، یک لحظه توقف کن — من نیز ازین عالم آهنگِ سفر دارم
تا سال دگر خواهد شد، رهنِ مے مطرب — این خرقهٔ مستوری کامسال به بر دارم
روی چنین روی شایانِ نهفتن نیست — بگذار که این پرده از روی تو بردارم
رندی و سیه کاری مستی و نظر بازی — زین گونه اگر خواهی بسیار هنر دارم
یک دیده حیرانی از هستی من باقی ست — وان نیز نمی خواهم کز روی تو بردارم

ای معتکف کعبه این جلوه فروشی چیست / من هم بسر کوی گه گاه گذر دارم
از زهد و ورع خود بفریفته ام خلقی، / ای دوست چه می پرسی تا من چه هنر دارم

ای شبلی نعمانی این پرده دری از چیست
اینها که زخود گفتی من نیز خبر دارم

از همه کار جهان دل ز می و مستی بگزید / بعد عمری که در اندیشهٔ هر کار بماند
سبحهٔ داشتم از جملهٔ اسباب ورع / رفت از یادم و در خانهٔ خمار بماند
تا به این مایه شب هجر نبوده ست دراز / چرخ گردنده همانا که ز رفتار بماند
دام داران همه از دام برستند هنوز / بوسه ها وام مرا بر رخ دلدار بماند
عارف از کشمکش رد و قبول آزاد است / یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند
مژده گوئید مقیمان در میکده را / کز جهان رفتم و از من می و زنار بماند

مرغ در دام بیفتاد و بدر جست و رمید
دل همان در خم زلف تو گرفتار بماند

در وادی سلوک زخود دور بوده ایم / یعنی که مست بادهٔ منصور بوده ایم
هر جلوه مرا نتواند فریب داد / پروانهٔ چراغ سر طور بوده ایم
از ما بگیر درس فنون ریا که ما / عمری دراز زاهد و مستور بوده ایم
مهجوریم ز دولت وصلت هم از من است / تو بس قریب بودی و ما دور بوده ایم
ما را به نقل و باده دمی احتیاج نیست / ما از نگاه مست تو مخمور بوده ایم

معذورم اربه فهم نیامد حدیث دوست
در بزم رازاز و قدسے دور بوده ایم

۱۰/ اپریل ۱۹۰۷ء

شبلی مباش منکر رفتار ماکه ما
مست از مے شبانہ بہ زور بوده ایم

الہ آباد

ای اجل گر به من خسته ترا کارے ہست
اندکے باش کز و وعدۂ دیدارے ہست

بوسہ لعل تو گویند بہ جان می ارزد
گر بہا میسکنی اید دست! خریدارے ہست

از جفاہائے غم ہجر تو از جان رفتم
این بود اندک ازان جمله که بسیارے ہست

بہ خریداری یک بوسه تهی مایه نیم
اینکه پرسی دل و دینے به تو هست؟ آرے ہست

کار با طرهٔ گیسوی بتان افتاده است
ماچه دانیم که تسبیحے و زنارے ہست

از سراپائے تنم انچه بجا مانده به ہجر
دیدهٔ ہست و درد حسرت دیدارے ہست

اپریل ۱۹۰۷ء

شبلی شیفته در حلقهٔ سودازدگان
گوئیا قافلهٔ و قافله سالارے ہست

الہ آباد

طوطی گلشن عشقم شکر افشان نشوم
تا نه آیینهٔ روی تو مقابل دارم

خنک آن کس که به ذوق نظری شد قانع
وای بر من که صد اندیشهٔ باطل دارم

کوشش ناخن تدبیر چه سودم بخشد
من که یک رشته و صد عقدهٔ مشکل دارم

به هر سوی متاع عقل و دانش ابتر افتاده است
به غارت برد باز آن چشم پرفن کاردانے را

به دست آوردن دل یک حدیث لطف میخواهد
به این کمتر بہا از کف مده جنس گرانے را

دلم از شیوهٔ این گلرخان از جا نمی آمد
فلک بگماشت بر من دلربای نکته دانی را

خلیل آهنگ طرحِ کعبهٔ اسلامیان دارد
بدست آورده ام من نیز خاک آستانی را

حدیث عشق خوش بوده است شبلی خوشتر کرده است
شنیدن میتوان زین حرفِ رنگین داستانی را

دوش مستے خبر آورد که در عرصهٔ حشر
گفتگو از خم و مینا و سبو خواهد بود

دیده ام در حرمِ آئینه زیبا صنمی
که اگر چون تو کسے هست همو خواهد بود

زور سر پنجهٔ مژگان تو گر این باشد
اے بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود

عاشقان را همه آئینِ عمل خواهد گشت
ماجرائے که میانِ من و تو خواهد بود

نیست فرقے ز میانِ تو تنِ زار مرا
در بود نیز همین یک سرِ مو خواهد بود

نوازشہاے او رسمی بود دانسته ام اما
تنک ظرفی چو من را بوی از می نیز بس باشد

تو هم دانی که کارش تا کجا خواهد کشد آخر
مبادا آنکه شبلی را به وصلت دسترس باشد

به یاران آشکارا گفته ام این حرف و پنهان هم
که شوخے نکته دانی برد از من عقل و ایمان هم

نگه، کاش آنقدر سرمایه کردی از تماشایش
که می آمد بکار ما و دل، در روزِ هجران هم

بد آموزیِ لطف آشکارای بتان نازم
که دل قانع نشد با آن نوازشهای پنهان هم

حدیثے اینچنین کم اتفاق افتاده دوران را
که من نادان و ناصح هست نادان تر ز نادان هم

شب وصلی درازے خواهم و از بهر آن خواهم
که خواهم گفت با او شکوهٔ ایام هجران هم

دو دل بودن درین ره سخت تر عیبی است سالک را
خجل هستم ز کفر خود که دارد بوئے ایمان هم

اکتوبر	مده از دستِ خود رنگین نوای همچو شبلی را تو شاه حسنی و در کار داری یک غزلخوان هم	سنہ ۱۹۰۸ء

پیک فرخنده قدم مژده سرای آید — کز سفر یار سفر کردهٔ ما می آید
رفت از شهر بدان سان که بهاران ز چمن — آمد آن گونه که در باغ صبا می آید
گوئیا یوسفِ گم گشته به کنعان آمد — یا نگارِ یمنی سوئے سبا می آید
رفتنش گرچه بکامِ دل احباب نبود — چون بیامد، به مرادِ دلِ ما می آید
خوی خوبش به همان لطف و صفا هست که بود — هم بدان قاعدهٔ مهر و وفا می آید
شیشه هاے دلِ عشاق بچینید ز راه — که گزندش رسد، ار در تهِ پا می آید
مزنید آب به خاک سرِ راهش، کین کار — شیوهٔ هست که از دیدهٔ ما می آید
دیدهٔ و دل همه دکّانِ تماشا چیدند — کان تماشا کدهٔ حسن و ادا می آید
ابروان خنجر و گیسوی فروهشته کمند — ترک شوخی است ز میدان وغا می آید
بوی جانی که مشامِ دل و جان تازه کند — میتوان یافت کزان بندِ قبا می آید
هر کجا می گذرد، عطر فشان میگذرد — هر نسیمی که از ان زلفِ دوتا می آید
آمد و از دلِ ما صبر و سکون می طلبد — شاه بنگر که به آئینِ گدا می آید
کار ز اندازه برون است نگهِ شوق که او — روی ننهفت و به آئین حیا می آید
ای دعای سحر از چرخ فرود آی کنون — کان که میخواستی او را بدعا می آید

شبلی غمزده آورد دل و دین به نثار

۱۹۰۸ء	غیر ازین چیست که از دست گدا می آید	۱۴ر اکتوبر

هر چه هست از لبِ گلفام خوش است — نه همین بوسه که دشنام خوش است
عشق را اول و آخر نبود — هم در آغاز و هم انجام خوش است
مدعی از هوسِ خام گذشت — گر به ما نیز نشد رام خوش است
باده را نیست خود از نقل گریز — بوسه از پس دشنام خوش است
می نیرزد به جوی سند جم — وین حکایت ز لب جام خوش است
هر دمی بندهٔ خویشم میخوان — که مرا نیز همین نام خوش است
بوسهٔ بی طلبش نیز نکوست — گرچه این شیوه به ابرام خوش است
نتوان پرده به خورشید کشید — روی او جلوه گهِ عام خوش است

لکھنؤ	بگذر از باده به پیری شبلی زانکه هر کار به هنگام خوش است	۱۵ر اکتوبر سنہ ۱۹۰۸ء

آن شوخ بس که پایهٔ حسنش بلند بود — هر شیوه اش بلای دلِ دردمند بود
در شوق پاس گرمی نازش بجا نماند — با آن که کار با صنمی خودپسند بود
سنجیده ایم فتنهٔ محشر به قامتش — یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود
هرگز حدیثِ شوق به پایان نیامده است — یا رب کدام جا سرِ این رشته بند بود
می بینم این که قیمتِ دل تا کجا کشد — پرسد ز من که نرخ متاعِ تو چند بود
تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا — سرمایه‌ای که بود دلِ مستمند بود

۱۶ اکتوبر	شبلی ز ہجر اوست کہ ذوقِ سخن نماند شکر فشانیم ہمرزان نوشخند بود	۱۹۰۰ء

نسیم صبح بیا، راحتے بہ جان برسان
متاع جان دہم ارپاے مژدی خواہی
(اجرت)
وفور شوق شکیبائی تواند شد
حدیث شوق نہ چندان کہ در بیان گنجد
تصرفے مکن از پیش خود در و چیزے
بہ آستانۂ او سر نہ و ز روے ادب
بگو کہ بر طبقِ وعدہاے پے در پے

پیام بندہ بہ آن خاک آستان برسان
دگر نہ لطف بفرماے و رائگان برسان
روا مدار درنگ و ہمین زمان برسان
اگر نہ جملہ توان انچہ میتوان برسان
چنان کہ با تو بگویم تو ہمچنان برسان
درود گوی و دعایم زمان زمان برسان
بیا و مرتبۂ من بہ آسمان برسان

۱۷ اکتوبر	سلام شوق و تمنا ز بندہ نعمانی بہ ساکنانِ در ادیگان یگان برسان	۱۹۰۰ء

دل و دین باختم زین پیش و اکنون جان فدا کردم
تماشا داشت آن ہنگامہ خیز بہای امیدم
خیالِ خام پختن ہاے یاران عالمی دارد
متاعی گر بدست آسان فتد قدری نمیدارد
شب وصلے و شغلے اینچنین صدرہ نصیبم باد

محبت را ہمین یک دام بر من بود وا کردم
دریغ از زود کاریہا کہ مکتوب تو وا کردم
غلط کردم کہ آن بے مہر را در د آشنا کردم
بہ او دل را سپردن خواستم اول بہا[1] کردم
کہ تو بند قبا را عقدہ بر بستی و وا کردم

[1] بہا کردن مول کرنا۔

نیم در بند پاسخ اول کار ست میدانی | به این شادم که آن بت را به پیغام آشنا کردم

۱۷ اکتوبر

دل افسرده را آئین عشق آموختم شبلی
مسے میداشتم با خویش رفتم کیمیا کردم

سنہ ۱۹۰۸ء

زجان گذشتم و بازم به بر نمی آید | که نیست زورم و آن بت به زر نمی آید
اگرچه پایه بلند است پارسائی را | ولے ز فتنهٔ چشم تو بر نمی آید
زبسکه از همه سو در کشاکش افتاده ست | خدنگ ناز ز دل تا جگر نمی آید
فراق و هجر دیار خوشے بود کردرد | پس از گذشتن شب هم سحر نمی آید
دل ار به دست تو افتد نثار خوبان کن | که این متاع بکار دگر نمی آید
به جان سپردن من دیر اگر بود این است | که یار زود تر از زود تر نمی آید
جدا ز دوست شب ماهتاب را چکنم | که کار عارض او از قمر نمی آید
چنان به حلقهٔ آغوشم آن نگار آمد | که مه به هاله ازین خوب تر نمی آید

۱۸ اکتوبر

به خوارے که زکوی تو رفت نعمانی
گمان برم که ازین پس دگر نمی آید

سنہ ۱۹۰۸ء

به حال خستهٔ آتش رحمی توان کرد | که مرگم عشق را بے خان و مان کرد
ره و آئین تقوی نیز بد نیست | اگر کارے نباشد مے توان کرد
نصیب عاشق از رویش همین بود | که جای بوسه را یک یک نشان کرد
به رندی نام نیکو زان بر آورد | که دل را هر چه من گفتم همان کرد

به وقت جان سپردن گفت زاهد — نکردم عشق اما می توان کرد

دل از خوبان گرفتی خوب کردی — ولیکن ذوق و عرفان را زیان کرد

محبت پایه بالا برد، دل را — زمینی را ربود و آسمان کرد

به بوسه دل نوازی کردی اما — ازین هم خوب‌تر کاری توان کرد

چو تنها با حریفان برنیامد — حیا را خواند و بر خود پاسبان کرد

نهفت از دیدهٔ اهل نظر، هم — جمالی اینچنین را رایگان کرد

اگر سرگشتگی بختم همین است — زمین را میتواند آسمان کرد

مرا از پیر گردون شکوه‌ای نیست — که با من هرچه کرد، آن هم جوان کرد

لبم چون خواست با او شرح الفت — نگه را نیز با خود همزبان کرد

بگو با سامری کاموزشش فن — ترا می باید از چشم فلان کرد

مرا از عشق خود، خود میکند منع — چنانش چرخ بر من مهربان کرد

به یاران معنی تیرِ قضا را — نگاهِ شوخ او خاطرنشان کرد

جنون یا رندی و شاهدپرستی — یکی زین کارها آخر توان کرد

۲ر اکتوبر	همان کرد او سخن در هند شبلی که صائب در سوادِ اصفهان کرد	سنه ۱۹۰۰ء

من اگر پیرویِ شیوهٔ مستان کردم — کسب این فن همه از نرگس فتان کردم

کار مستوری و شاهدطلبی هردو خوش است — شکر ایزد که هم این کردم و هم آن کردم

پارسائی

نگه گرم در آخر همه پیدا به تو گفت
آن همه راز که عمری ز تو پنهان کردم

با می و باده به پیرانه سرم کار افتاد
آه ازان تقوی سی ساله که نقصان کردم

بوسهٔ بی ادبم با تو به مستی کرده است
شیوه هاے که هم از لعل تو پنهان کردم

چشم لطف از تو به اندازهٔ آن می دارم
که من از نام نکو بهر تو نقصان کردم

زان به سرمستی و رندی شدم آوازه که من
مشهور
آنچه آن نرگس میخواره بگفت آن کردم

جان سپردم به فراقِ تو و از غم رستم
مشکلے بود که بر خویشتن آسان کردم

در جنون نیز ز اندازهٔ و آئین نشدم
زلفت آن سان که بفرمود همان سان کردم

هر غبارے که ز کوی تو بخیزد گوید
سرمه در ره گذر باد پریشان کردم

شبلی این فن نه به این شیوه و آئین بوده است
پیش ازین کالبدے بود که من جان کردم

۱۲ر اکتوبر — سنه ۱۹۰۶ء

حکایتِ من و او. اگرچه راز نهان بود
بسے نماند که این حرف داستان گردد

ز نیش عشق هنوز، ار نمے بری ذوقی
بباش تا قدرے آشنای جان گردد

بلند پایگی خاک کشتگان این است
که با نسیم رهِ دوست همعنان گردد

به پیش غیر به دشنامم استیا زده
روا مدار که خود سود من زیان گردد

اگرچه زخم ستم دلم روے در بهی آورد
ز خندهٔ نمکین باز همچنان گردد

ز بسکه نام تو از ذوق بر لبم گذرد
عجب نباشد اگر غیر بدگمان گردد

اگر به وصل تو مستانه جوششم این است
متاع بوسه بترسم که رائگان گردد

به این صفت لب دلبری مکد عاشق
حدیث دوست به ذوقی که در دهان گردد

۲۲ر اکتوبر

بهینه گوهر فطرت که نام او شبلی است
چنان مکن که ز دست تو رائیگان گردد

سنہ ۱۹۰۸ء

چشمش به سوی مانگهِ ناتمام کرد
ساقی به جام ریخت مےِ نارسیده را

ذوق نظر به لذت کاوش نمی رسد
داغم ازین که دل نتوان کرد دیده را

صد بار در حریم چمن پیش روی تو
گلچین به خاک ریخت گل تازه چیده را

هنگامهٔ خرام تو شوریده وقت کرد
آن کشتگانِ مرگ به خاک آرمیده را

شیرینیٔ لبش به شکر غوطه میدهد
دشنام هاے تلخ مکرر شنیده را

آه از کرشمهٔ تو که تعلیم ناز داد
آن چشم هاے مست به خواب آرمیده را

۲۲ر اکتوبر

شبلی اگر حریف و نظرباز بوده است
عیبش مکن که در نتوان بست دیده را

سنہ ۱۹۰۸ء

روزگاری ست که فرزانه و دانا بودم
حالیا مصلحت آن است که نادان باشم

عشق هر چند به دست تو به هیچم بفروخت
قیمتم کم کن ازین نیز که ارزان باشم

خون دل میخورم از حسرت ناکرده کنون
آن شدای دوست که از کرده پشیمان باشم

به شکر خندهٔ لطفِ تو تسلی نشوم
من که خو کردهٔ آن غمزهٔ پنهان باشم

هندوی زلف تو چون کفرفروشی بکند
ننگ من باشد اگر زان که مسلمان باشم

۲۴ر اکتوبر

من نه از ارباب تقوی بوده ام
با می و نے بوده ام تا بوده ام

سنہ ۱۹۰۸ء

از جمالش هم نه بردم بهره / آن قدر محوِ تماشا بوده ام

هیچ از صبر و سکون با من نبود / در فراقِ دوست تنها بوده ام

قیس زآئین جنون بیگانه بود / روزگارے هم به صحرا بوده ام

ترک دانش کردم و نادان شدم / این دلیل آن که دانا بوده ام

با خیالش بس که بودم همنشین / گوئیا با دوست هر جا بوده ام

بوسه ها مے بردم از روی لبش / در شبِ وصلش به یغما بوده ام

دام وصلِ او ادا ناگشته ماند / گرچه عمرے در تقاضا بوده ام

۲۳ر اکتوبر

هم زفیضِ شبلی نعمانی است / این که در هر شیوه یکتا بوده ام

سنہ ۱۹۰۸ء

این چنین گردن دعوی نه فرازد چکند / بمبئی گر همه بر خویش نه نازد چکند

غیر ازین هیچ متاعے نبود عاشق را / در قمارِ تو دل ار نیز نه بازد چکند

عاشق از بسکه به پیش تو ز تو محروم است / دست اگر سوی تو گستاخ نه یازد چکند

بسکه دردِ من از اندازهٔ درمان بگذشت / چاره گر با منِ بیچاره نه سازد چکند

۲۴ر اکتوبر

شبلی دل زده، در وادی غم دیر رسید / گرم اگر در رهِ عشق تو نه تازد چکند

سنہ ۱۹۰۸ء

آن شوخ را به من سرِ آن پرسش و جو نماند / یعنی گلِ مرادِ مرا رنگ و بو نماند

دل در ادای طاعتِ حق حیله جو نبود / عذرم بجه که باده بقدرِ وضو نماند

افسون طرازی نگہ ناز را بہ بین
چیزی بہ من نہ گفت و مرا گفتگو نماند

بنگر بہ پست فطرتی صوفیانِ دہر
چیزی نیافتند و سرِ جستجو نماند

ہر چند آن نوازشِ ظاہر ہمان بجاست
پیداست این کہ آن روشِ پرس و جو نماند

در دورِ چشم بادہ گسارِ تو میفروش
خون میخورد کہ میکدہ را آبرو نماند

شبلی ہر انچہ داشت بہ دل بر زبان فگند
گویا کہ کار با صنمِ تند خو نماند

۲۴ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۸ء

دل نثارِ غمزۂ غمازی بایست کرد
انچہ آخر کردم از آغاز می بایست کرد

کارِ عشقِ خوبرویان نا مکرر شیوہ ایست
گرچہ صد رہ کردی ای دل باز می بایست کرد

در بدمستان اگر زاہد زبان بکشودہ بود
ہم وہان شیشۂ می باز می بایست کرد

خودپرستی ہا ترا ای دل بہ عشق آوازہ ساخت
پُرخطر کاری است با ما راز می بایست کرد

بارِ غم اے قیس تنہا میکشی از ابلہی
در چنین کاری مرا انباز می بایست کرد

شیوۂ دل بردن آسان نیست با چشمش بگوی
پیروی غمزۂ غمّاز می بایست کرد

دل تمنّا کرد از یک بوسہ و خالش نشست
من برانم کین سوالش باز می بایست کرد

دل کہ زنگ آلودہ اش شد سزای عشق نیست
اوّل این آئینہ را پرداز می بایست کرد

عمر آخر گشت و در اندیشہ ام کین کار را
ہم بہ عنوان دگر آغاز می بایست کرد

گر سپاہِ حسن را فرمانِ خون کردن دہی
ابتدا ازان غمزۂ غمّاز می بایست کرد

گر خداوندی ہوس داری در تسلیمِ سخن
بندگیٔ حافظ شیراز می بایست کرد

٢٥ر اکتوبر	ما بہ این قدر از تو راضی نیستم اندر سخن شبلیا سحر است این اعجاز می بائیست کرد	سنہ ١٩٠٥ء

شاہدانِ باغ در ہجرِ تو زار افتادہ اند	این قیاس از نرگسِ بیمار می بائیست کرد
شرطِ ہمت نیست تنہا بادہ و ساغر زدن	محتسب را نیز با خود یار می بائیست کرد
ناتمامی ہای سحرِ سامری دانی ز چیست	کسبِ این فن از نگاہِ یار می بائیست کرد
از غلط رفتی بہ یوسف در تماشا گاہِ حسن	انتظارِ گرمیِ بازار می بائیست کرد
شیوہ ہای دلبری را خوب می داند ولی	آنچہ با ما کرد، با اغیار می بائیست کرد
با بدان ہم چشمِ لطفے ای چمن پیرای صنع	آنچہ با گل کردۂ، با خار می بائیست کرد
ہر کسے چون شیخ میدانِ ریا را مرد نیست	اندرین فن زحمتِ بسیار می بائیست کرد
جامِ مے یا بوسۂ لعلِ شراب آلود او	زین دو کار دلنشین یک کار می بائیست کرد
منبر و محراب درسِ عشق را شائستہ نیست	شرحِ اسرارِ نہان بر دار می بائیست کرد
نامہ و قاصد حریفِ آن بتِ خودکام نیست	خود ترا، ای جذبِ دل انکار می بائیست کرد
بوسہ تنہا بشکند خمیازۂ ذوقِ مرا	تلخیِ دشنام ہم در کار می بائیست کرد

٢٥ر اکتوبر	گرچہ شبلی در جہان جز عاشقی کاری نکرد من برانم کین چنین صد کار می بائیست کرد	سنہ ١٩٠٥ء

ہر ذرۂ ز مشتِ غبارم ہمان بجاست	گویا نسیمِ دوست بہ خاکم گذر نکرد
بنگر رواجِ شیوۂ بیگانگی کہ دل	در کوے یار رفت و مرا ہم خبر نکرد

۲۶ر اکتوبر

دشمن به حالِ شبلی دلخسته خون گریست
وان دوست بین که خود قطرهٔ نیز تر نکرد

سنه ۱۹۰۸ء

بارها گفته ام و حاجت تکرار نماند
که مرا جز به می و باده سروکار نماند

چشم مستِ تو چنان باده کشی داد رواج
که مرا نیز درین مسئله انکار نماند

آنقدر محو تماشای جمالش بودم
که نگه را خبر از لذتِ دیدار نماند

شورِ حسنِ تو چنان بزم چمن برهم زد
نالهٔ بلبلِ شوریده به هنجار نماند

کار آن نرگس مستانه بود این که به من
نگهی کرد که با هیچ کسم کار نماند

یا جگر کاوی آن نشترِ مژگان کم شد
یا که خود زخم مرا لذت آزار نماند

فتنهٔ حسن تو از بسکه جهان برهم زد
درمیانِ تفرقهٔ سبحه و زنار نماند

رسم خودکامیِ خلق از تو چنان عام شد است
که درین عهد کسی را به کسی کار نماند

۲۷ر اکتوبر

گرچه شبلی به من آن لطف عیانش برخاست
التفاتی که نهان بود ز اغیار نماند

سنه ۱۹۰۸ء

بسکه رنجوریِ این خسته ز تیمار گذشت
عیسی آخر ز علاج دلِ بیمار گذشت

بسکه از مستی چشم تو جهان شد سرمست
محتسب بی خبر از خانهٔ خمار گذشت

شیوهٔ ناله بدان پایه رساندم که کنون
کار از حوصلهٔ مرغ گرفتار گذشت

حسن جان پرور او روز بروز افزون بود
تا بجایی که از اندازهٔ گفتار گذشت

نه همین دل که هم از خویش نهان داشته ام
ماجرایی که میانِ منِ و آن یار گذشت

بی سبب نیست که یوسف ز بها[1] افتاده است
دلبر شوخ من از خانه به بازار گذشت

آه جان سوز که در سینه ام آرام گرفت
این همان است که از گنبد دوار گذشت

داد ازین پیری بی صرفه که ناخوانده رسید
آه ازان عهد جوانی که به ناچار گذشت

۲۶ر اکتوبر — سنه ۱۹۰۸ء

بسکه سودازدهٔ رندیِ روز افزونم
شبلیا مستیِ امسال من از پار گذشت

مرا که در رهِ عشق تو اولین گام است
امید بوسه اگر هست هم به پیغام است

شیخم شریک بادہ و ساغر نگشته است
یعنی که از طریق ریا برنگشته است

داغم ازین که رندی و مستیم هنوز
با تقوی گذشته برابر نگشته است

ذوقِ حدیث عشق توان دید کین سخن
صد بار گفته ایم و مکرر نگشته است

آلودگی به دامنِ پاکان نمی رسد
گوهر در آب بود ولی تر نگشته است

یک کس نبوده است که بر من دلش نسوخت
وان شوخ دیده را مژه تر نگشته است

۲۰ر اکتوبر — سنه ۱۹۰۸ء

شبلی طمع مدار که از عشق وا شوم
زین راه هر که رفت دگر برنگشته است

با ما به هر معامله بدگمان نبود
خوش بود آن که رازِ محبت عیان نبود

از لذتِ ادای ستم میتوان شناخت
کین جور از تو بودهٔ و از آسمان نبود

میگویدم که "دل به کسی دادهٔ مگر"
ما را به نکته دانی او این گمان نبود

[1] از بها افتادن: نرخ کا گھٹ جانا۔

حاجت بچاره سازیِ دشمن نبرده ایم
باآن که دوست نیز به ما مهربان نبود

با ما به صلح ساز ولیکن هنوز دوش
کز تیر ہائے غمزه یکے در کمان نبود

جانے به بوسه باختهٔ سود کرده ایم
در پیش میکشید[1] بها هم گران نبود

این شیوه زین دو سلسله بیرون نمیرود
جور از تو بوده است گر از آسمان نبود

صد حرف راز بود نهان در نگاهِ من
شادم که کار با صنمی نکته دان نبود

یک ره نسیم دوست نیا ورد بوئی دوست
گویا بسوی ما رهِ این کاروان نبود

از شرم یار پرس که در خلوتِ وصال
ما بوده ایم و یار و کسے درمیان نبود

صد بار از سحاب گرو[2] برد چشم من
باآن که درس[3] گریه هنوزش روان نبود

در بزم عام نیز به ما لطف است لیک
زان شیوه ہائے خاص یکے درمیان نبود

۲۹؍اکتوبر

در حیرتم که پایِ گفتارش از کجاست
شبلی مگر ز مردمِ هندوستان نبود

سنہ ۱۹۰۰ء

خواهی اگر که عیش و نشاط افزون کنید
دیوانه ایست عقل ز شهرش برون کنید

عمرے است این که عاقل و فرزانه بوده اید
هم بد نباشد ار دو سه ماهی جنون کنید

دور از وصال دوست نشاطم حرام باد
در جام باده گر تو انید خون کنید

من نیز همچو شیخ دم از زهد می زنم
اوّل مرا به باده و سمے آزمون کنید

کار از برون گذشت مریضانِ عشق را
گر کردنی است چارهٔ دردِ درون کنید

ا؎ بہا کشیدن قیمت کا بڑھانا ۲؎ گرو بردن پیشدستی لے جانا ۳؎ درس روان بود، سبق کا خوب یاد ہونا۔

زاہد بسے دویدو بہ جاے نہ بُرد راہ
سرمستی میسم نتواند ز جاے برد

بارے بسوے میکدہ اش رہنمون کنید
مارا بہ نشئہ نگہے آزمون کنید

فرصت ز دست میرود، ار دیر میکشد
گر گردن است چارۂ شبلی کنون کنید

تیمار خستۂ غم الفت نمیتوان
من خود بہ حیرتیم چہ بگویم کہ چون کنید

گرچہ از دل طمع بود کہ شیدا نہ شود
سوز غم ہست گزندی کہ بہ افسون نرود
گر عنانِ نگہِ شوق بہ دستم بودے
شاہدِ شوخ کسے رانہ شود در فرمان

لیک چون شد نتوان گفت کہ رسوا نشود
درد عشق ست، بلای کہ ز سر وا نشود
سہل می بود کہ عشقم بہ تو پیدا نشود
در شو و نیز بہ لطف دبہ مدارا نشود

شبلیا مصلحت آن ست کہ سازی با ہجر
گرچہ این زہر بہ کام تو گوارا نشود

۳۰ اکتوبر ۱۹۰۰ع

درکودکی ز چہرۂ من می شناختند
لطفے نکردۂ وگران بار منتیم
از بسکہ خوش محاورہ افتاد چشم او
لطفش بہ غیر بیش زما بود است و پیش
دل را ز غمزہ بازگرفتن طمع مدار
در قتل عاشقان چہ قدر خیرہ گشتہ است

سوز عیان نگشتہ و عشقِ نبودہ را
ما از تو مے خریم متاعِ نبودہ را
کردیم فہم از و سخنِ ناشنودہ را
گویا عزیز داشت دلِ نو ربودہ را
نتوان ز دزد خواست متاعِ ربودہ را
تا آزمود بازوے نا آزمودہ را

ازبس گنہ پسندیِ من کاتبِ عمل | درنامہ ام فزود گناہِ نہ بودہ را

شبلی ز جہل بود کہ در شیوہ ہائے عشق
ما آزمودہ ایم دل آزمودہ را

۳۱ر اکتوبر سنہ ۱۹۰۸ء

یک سرِ صد گونہ سودائے نہانے داشتم | یاد آن روزے کہ من باخود جہانے داشتم
یاد آن روزے کہ دور از ماجراہای جہان | ماجرائے با نگارِ نکتہ دانے داشتم
یاد آن روزے کہ پنہان از حریفِ بدگمان | آشتی ہائے نہان با پاسبانے داشتم
یاد آن روزے کہ دست افشان گذشتم از حرم | از غرورے آنکہ من ہم آستانے داشتم
خود تو دانی با جہانم تا چہ خواہد بود کار | من کہ در آغوشِ خود جان جہانے داشتم
ہیچ باک از گردشِ گردون گردانم نبود | کز زمین کوچۂ او آسمانے داشتم
یاد آن روزے کہ از ناکردہ کاری ہای خویش | ہم بہ او مے گفتم ار دردِ نہانے داشتم
گرچہ حرفی مے نیارستم بدو گستاخ گفت | از نگاہِ شوق با او داستانے داشتم
یاد آن روزے کہ من از سادہ لوحی ہای خود | با عدو مے گفتم ار رازِ نہانے داشتم
شبلیا آن جلوۂ نیرنگہائے بمبئی | بود تا وقتے کہ من خوابِ گرانے داشتم

نہ ہمین عاشق از جہان برخاست | کہ ہم از نام و ہم نشان برخاست
آسمان در کمینِ ما بنشست | وان جفاجو بہ امتحان برخاست
پرس و جوی از و نمے کردند | زاہد از کوچۂ مغان برخاست
سرمۂ بھر چشم من آرید | گردے از کوچۂ فلان برخاست

غم او بسکه پاے کرد دراز	صبر بیچاره از میان برخاست
در فراق تو جمله رنجورند	نرگس از باغ ناتوان برخاست

یکم نومبر

شبلی خسته دل مگر جان داد
شورے از کوچۂ فلان برخاست

سنه ۱۹۰۸ء

از بسکه طفل بوده و کار آشنا نبود	جورے که کرده است به طور جفا نبود
دل را به این فریب تسلی دهم که یار	با ما از آن نه ساخت که زود آشنا نبود
آن بزم ناز بسکه ز بیگانه پر شده است	دیدم که جاے یک نگه آشنا نبود
هر گل متاع خویش بصد ناز میفروخت	گویا به باغ بند قبائی تو وا نبود
محروم ما تنها ایم هنوز از شمیم زلف	وین شکوه از تو بود ز باد صبا نبود
نشگفت اگر دل از همه بیگانه گشته است	با ما که بود نیز به ما آشنا نبود
زاهد به وسعتِ حرم کعبه ناز داشت	وان جا به قدر یک صنمے نیز جا نبود
از بسکه جاده هاے غلط شاه راه گشت	بے راهه رفتنم ز طریق خطا نبود

یکم نومبر

داغم که شبلی از مے و نے بی نصیب ماند
با آن که این عزیز ز اهل ریا نبود

سنه ۱۹۰۸ء

آنچه خوشتر ز انگبین باشد	بوسۂ لعل شکرین باشد
به دو حرفی نه کردۂ یاد م	راه و رسم وفا نه این باشد
بر لبِ او نشان بوسه بود	همچو نقشے که بر نگین باشد

می نرنجم اگر وفا نه کند / یار زود آشنا چنین باشد
دوست اگر مهربان بود چه غم است / آسمانم اگر به کین باشد
دل ز هر کس که برد، باز نه داد / شیوهٔ دلبری همین باشد
این عجب نیست گر حزین باشم / هر که عاشق بود حزین باشد

زاهد و رند هر دو در کار اند / شبلی آن بوده است و این باشد

۳ر نومبر ۱۹۰۸ء — بھوپال

تیغش ز حال خسته دلان تا خبر گرفت / بار سرے که بر تنِ ما بود، بر گرفت
مستور و رند هر دو دم از عشق می زنند / آه این چه آتشے است که در خشک و تر گرفت
هر چند نامه ام، همه بائست پاره کرد / یکبار میتوان ز کفِ نامه بر گرفت
ترسم که فتنهٔ دگر اندر جهان فتد / کان نو بهارِ ناز ز رخ پرده بر گرفت
تخم امید ما به زمین ماند و غیر را / نخلِ هوس شگوفه فشاند و ثمر گرفت
عاشق نه دیده ایم به ذوقے که آن قبا / گستاخ و خیره آمد و تنگش به بر گرفت
شیرینیِ به لذتِ دشنام او نبود / گویا ز نوشِ لعل لبش در شکر گرفت
غافل به خوابِ ناز تو خفتی و بوسه ام / کامِ خود از دهان و لبان تو بر گرفت
زاهد ز راه عشق به جائے نمی رسید / معذور باشد ار پے کارِ دگر گرفت
ابرِ بهار این همه گوهر فشان نه بود / گویا که درسِ گریه ز مژگان تر گرفت
خود یک شبانه راه، ز ما پس رسیده است / با آنکه شمع راهِ فنا پیشتر گرفت

لعلی چنین که لب نتوان داشت باز ازو — روی چنان که زد نتوان دیده برگرفت
با آن لطافتی که شکر خندهٔ تو داشت — بارِ غمی که بر دلِ ما بود برگرفت
واعظ تو نیز گرچه که گمراه بوده‌ٔ — گمره ترا ز تو آن که ترا راه برگرفت
آمد بهار و روی زمین لاله زار گشت — یا بود آتشی که به هر گوشه در گرفت
بر تخت گاهِ شاخ چو خسرو نشست گل — مرغ آن نوای باربدی را ز سر گرفت

۳/ نومبر — سنہ ۱۹۰۸ء

شبلی فسانهٔ غمِ الفت تمام گفت
مجنون تمام کردهٔ او را ز سر گرفت

ایمن ز بازیٔ فلکِ کج نهاد نیست — در وصل نیز عاشقِ غمدیده شاد نیست
دریافتیم مستیِ ذوقِ وصال را — این نشه هم ز حوصلهٔ ما زیاد نیست
هر لحظه چشمِ مستِ تو بنیاد می کند — آن شیوه‌ها که خود تهمت را به یاد نیست
فارغ ولی به بهرهٔ هر کس نمی رسد — تاجی است این که دسترس کیقباد نیست
سازد بمن که بگذرم از دشمنیِ غیر — این نیز شیوهٔ ز ستم هست داد نیست
اکنون چه گویمت که بهای دلم چه بود — تو خود فرامشی و مرا نیز یاد نیست
مجنون که در گزیدنِ لیلیٰ غلط نمود — در درسگاهِ عشق هنوزش سواد نیست
ایمان ما اگرچه به تقلید بوده است — طعنم مزن که کفر تو هم اجتهاد نیست
در قتل ما به تیغ و سنانت چه حاجت است — گویا ترا به غمزهٔ خود اعتماد نیست
می داند اینقدر که ز جان نیستم دریغ — هر چند در وفا به منش اعتماد نیست

شبلی اگر ز اہل صفا نیست گو مباش
این بسکہ آشنائے نفاق و عناد نیست

۲۰ نومبر سنہ ۱۹۰۹ء

دلبران جور بورزند و جفا نیز کنند
دین جز افسانہ نباشد کہ وفا نیز کنند

فالِ وصل ارچہ بگیرند ز آغوش و کنار
این شگون از گرہِ بندِ قبا نیز کنند

حرفِ انکار ز خوبان ہمہ از دل نبود
گہ گہ این کار بہ آئینِ حیا نیز کنند

اینکہ گویند بتان را کرمے نیز بود
باورم ہست بشرطیکہ بہ ما نیز کنند

گاہ گاہے بہ منِ خستۂ بیدل دارد
التفاتے کہ بہ احوالِ گدا نیز کنند

شبلیا نابلدِ کوچۂ عشقیم و لے[1]
دوستان تہمت این شیوہ بما نیز کنند

۵ نومبر سنہ ۱۹۰۹ء

پیرانہ سر ہوائے مے و جام کردہ ایم
ما ابتدائے کار ز انجام کردہ ایم

شامِ فراقِ را بہ سحر چون تو ان رساند
عمری گذشت تا سحری شام کردہ ایم

ما ہر چہ گفتہ ایم بہ ناچار گفتہ ایم
ما ہر چہ کردہ ایم بہ ناکام کردہ ایم

خواہیم ترکِ شاہد و مے وز برای این
از زاہدِ فسردہ دلی وام کردہ ایم

زہد در از ما بہ امیدِ بہشت بود،
این کار پختہ از طمعِ خام کردہ ایم

ایفائے وعدہ ساز کہ ما ہم وفا کنیم
آن وعدہ ہا کہ با دلِ ناکام کردہ ایم

کار ار بہ جد و جہد بود، خوب تر بود
ما نیز کار بوسہ بہ ابرام کردہ ایم

این نمی[2] دانم کہ گبرم، یا مسلمان نیستم
این قدر دانم کہ زاہد آنچہ ہست آن نیستم

[1] این غزل خلاف ترتیب نوشتہ شد، و ذلک لان المقطع کان نیا سب الخاتمۃ ۱۲

آسمان طرفی نه خواهد بست در سودای من — زان که او دون طبع و من این مایه ارزان نیستم
پایهٔ کفر ار چه حدِ چون منے نبود ولے — من به این شادم که آخر هم مسلمان نیستم
لعل جان بخش توام گر چاره فرمائی کند — من از این دعوی برون آیم که درمان نیستم
گرچه خود دانم که چندان عاقل و دانا نیم — باز هم چون ناصح بے مایه نادان نیستم
هندوی زلفش، چرا من هی چیند ز من — اندکے هم کافرم چندان مسلمان نیستم
فرّخ بادا که با مستی و رندی خو کنم — چون ره و رسم دریا را مرد میدان نیستم
شاعری از من مجو دور از سوادِ بمبئی — حالیا شبلی شدم رندِ غزل خوان نیستم

تا نرگس تو عربده انگیز نبوده است — این مملکتِ حسن بلاخیز نبوده است
نبود عجب ار گرم[۱] درآمیخت به اغیار — شوخے که به ما نیز کم آمیز[۲] نبوده است
واعظ! مگرت کار به لعل لبش افتاد — زین گونه حدیثِ تو دلاویز نبوده است
دانم که بهارِ چمنِ "بمبئے" امسال — بر عادتِ پیشینه جنون خیز نبوده است

نومبر — هر چند غلط نیست که شبلی دل و دین باخت — این حرف ولے مصلحت آمیز نبوده است — سنه ۱۹۰۹ء

رفتیم و گرفتیم عیارِ مه کنعان — حاشا که به خمیازهٔ ذوقِ نظرے نیست
بیکار ترا زاو نبود در همه عالم — آن دست که در حلقهٔ طوقِ کمرے نیست
با ناله خوش افتاد مرا، ورنه تو دانی — کز نالهٔ و زاریم امیدِ اثرے نیست

۱ گرم آمیختن، گرمجوشی سے ملنا۔ ۲ کم آمیز، جو شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔

نے نالۂ مستانہ و نے گرمی آہے — امروز بگوییت مگر آشفتہ سرے نیست
دانی کہ درین معرکہ بانام و نشان کیست؟ — آن است کہ از نام و نشانش اثرے نیست
نے ذوق نگاہے، و نہ ہنگامۂ عشقے — اے واے بہ شہری کہ در و فتنہ گرے نیست
...............[1] — در مملکت حسن مگر دادگرے نیست

۲۴ مئی	قربان دہان و لب آن شوخ کہ فرمود شبلی غلط است این کہ مرا با تو سرے نیست	۱۹۱۱ء

من شب وصل بہ این حیلہ فریبش دادم — کین سحر نیست، فروغ رخ زیباے تو ہست
لذت لطف تلافی خمارش نکند — آہ ازان دل کہ بدآموز جفاہاے تو ہست
زاہدا ہیچ کسے را نبود رہ بہ بہشت — حکم اگر حکم تو و راے اگر راے تو ہست
دل نہ آن چیز بود کز تو توان داشت دریغ — دیر اگر می رود از ذوق تقاضاے تو ہست
ہمنشین با تو درین مسئلہ ام نیست نزاع — اینکہ گفتی کہ "گناہ از دل شیداے تو ہست"
رفت و آن سوے عدم لرزد و محشر گردید — فتنہ ہاے کہ نہان در قد رعناے تو ہست
جز تو کس را نبود در دلِ تنگم راہے — خانۂ مختصرے ہست و ہمین جاے تو ہست
از نظر رفتی و از شعبدہ پردازی حسن — ہمچنان در نظرم جلوۂ زیباے تو ہست
ایکہ در قتل گہ از بنِ نشان می جوئی — این نہ دیدی کہ سرے ہست کہ برپاے تو ہست

۲۴ مئی	می ندانم کہ شکر ریزی شبلی بہ سخن ہست از وے یا اثرے لعل شکرخاے تو ہست	۱۹۱۱ء

[1] یہ مصرع پورا نہیں۔

توبه از باده نه کارِ من ناکس باشد | این قدر هم، اگرم عقل بود بس باشد

اے که گفتی "ره و رسم تو نه این می باید" | ما چنینیم که هستیم و همین می باید

هان! بیا، تا کنم از بوسه نشان بر لبِ تو | شاهِ حسنی و ترا نقش و نگین می باید

از تو با بوسه و آغوش تسلّی نه شوم | شبِ وصل ست و به سامان تر ازین می باید

لطف با قهر در آمیختهٔ در کار ست | خندهٔ بر لب و چینی به جبین می باید

عرشیان را بتوان گفت شبِ وصلِ ز من | کاشکیم گوشهٔ از عرش برین می باید

غیر را حرف بدی گفت به خرسندیِ من | وین ندانست که بر شیوهٔ کین می باید

جولائی | شبلیا کیست؟ که زو دادِ سخن میخواهی | سنه ۱۹۱۱ء

گر نظیری نبود، شیخ حزین می باید

مرا که یک دل و صد گونه آرزوها هست | شکیب و صبر چگویم که نیستم، یا هست

دلم بنازکیِ لعلِ او همے لرزد | که بوسه بے ادب و شوق بے محابا هست

ز ناوکِ غلط اندازِ خود چه می ترسی | بیا که بر لبِ من شکوه هاے بیجا هست

حدیثِ خلد چه گویند با منِ مجنون | گمان برم که مگر گوشهٔ ز صحرا هست

ز سینه تا بزبانم پُر است، و غمزهٔ او | هنوز در ادب آموزیِ تقاضا هست

به سخت جانیِ من کس مباد از عمرے | مدار زندگیم وعده هاے فردا هست

هزار حیف که در ملکِ حُسن نتوان یافت | بجز متاعِ جفاے که هست هر جا هست

بیا که با تو بهر جا برابر افتادیم | هر آن قدر که وفا با تو نیست با ماهست

جفا کنی و به این خیرگی نمی ترسی — که روز داد گر امروز نیست فرداهست

۲۹ر اپریل — ۱۹۱۳ء

هنوز نشئهٔ دوشینه در سرم باقی است
که درس گویم و بخشم ز جامِ صهباهست

چندے گره کشائے خمِ زلف بوده ام — تا رفته رفته کار به بندِ قبا رسید
در کارِ عشق دیده وری شرط بوده است — هر کس نظر کشود و تماشا بما رسید
زلفش دُکانِ مشک فروشی کشاده است — این مژده ام بگوشِ ز بادِ صبا رسید
بیچاره دل میانِ دو قاتل فتاده است — ناوک کشاد غمزه و ناز از قضا رسید
شوخے که از غرور به خود هم نمی رسد — عذرش بنه، اگر نتواند بما رسید

قاصد هزار گونه سخن ساخت در پیام
بیچاره گشت چون به سرِ مدعا رسید

چند دُور، از رخِ تو هم نفسِ غم باشم — چند چون زلفِ تو آشفته و درهم باشم
با من از صحبت آن شوخ خوش افتاد بس — حاجتم نیست که مقبولِ دو عالم باشم
من به آن مایه نیرزم که به خلوت برسم — بس بود این که به بزم آئی و من هم باشم
بسکه ای بت به جهان نے سرو کار ست ترا — آن مبادا که من از رازِ تو محرم باشم
مستیِ بادهٔ الفت نه به اندازه بود — عجبے نیست که رسواے دو عالم باشم
من گداے درِ میخانه شدم از پی آن — که گران مغبچه ام جام دهد جم باشم
این کمان را نتوانیم که تازه بکشیم — شبلیا در فنِ شعر ارچه مسلم باشم

غمزه چون گفت که ور نرگس پرفن باشم — فتنه برخواست که با قامت او من باشم

ایضاً

با تو آمیزم و از شوق تسلی نشوم — تا بجدے که تو جان باشی و من تن باشم

دوش در قتلگهِ عام تو شبلی میگفت
اول آنکس که فدائے تو شود من باشم

به هر ادائے تو از بسکه مبتلا گردم — همان به بند تو باشم اگر رها گردم

به زیر خرقه اگر باده میتوان خوردن — بران سرم که دگر باره پارسا گردم

ز مبئی چو بهندوستان رسم شبلی
ز باده بگزرم و باز پارسا گردم

غزل آخرین

امشب این غلغله در کوچه و بازار افتاد — که فلان می زد و بیخود شد و سرشار افتاد

سخن از صومعهٔ و اهل ورع چند کنی — که مرا کار بآن چشم قدح خوار افتاد

بسکه غارت گر حسنِ تو جهان برهم زد — یوسف از خانه بدر جست و ببازار افتاد

چه عجب گر نگهِ مست تو افتد بر من — باده بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد

شیوهٔ مهر ز خوبان نتوان داشت طمع — که مرا کار باین طائفه بسیار افتاد

محتسب از پیء جمعے ز حریفان به کمین
(شبلیا) رندی پنهان تو دشوار افتاد

قطعات

دیباچۂ الفاروق

من کہ یک چند زدم مُہرِ خموشی بر لب	کس چہ داند کہ درین پردہ چہ سودا کردم
پیکرِ تازہ کہ خواہم بہ عزیزان بنمود	لختے از ذوق۔ خودش نیز تماشا کردم
محفل از بادۂ دوشینہ نیاسود ہنوز	بادۂ تند تراز دوش بہ مینا کردم
باز خواہم کہ دمم در تن اندیشہ روان	من کہ دریوزۂ فیض از دمِ عیسےٰ کردم
ہمنشین نکتۂ حکمت ز شریعت می جُست	لختے از نسخۂ روح القدس املا کردم
شاہدِ راز کہ کس پردہ ز رویش نگرفت	گرہ از بندِ قبایش بہ فسون وا کردم
بسکہ ہر بار گہر پاش گذشتم زین راہ	دشت معنی ہمہ پر لولوے لالا کردم

خطِ منظوم

شمس العلما مولانا شبلی اپنے ایک غیر زباندان دوست کے خط کی داد جسکی اُردو صحیح اور با محاورہ تھی ذیل کی نظم مین دیتے ہین

دی یکے گفت کہ در ریختہ انشای سخن	شیوۂ ہست کہ مخصوص زباندان باشد

گفتم البتہ چنین است کہ گفتے۔ امّا
مرد دانا بتواند کہ بہ تحصیل و بہ سعی
ما درین حرف کہ پیکے برساند بہ من
نامہ واکردم و بازش بسپردم کہ بہ بین
نامہ راخواند و بفرمود کہ شک نیست درین
کہ بود؟ صاحب این نامہ واصلش ز کجاست
گفتمش ریختۂ خامۂ...... ہست این
یارب آن دست و قلم در کنفِ حفظ تو باد

نیست کارے کہ برون از حد امکان باشد
با عرب حرف زند، گرچہ ز ایران باشد
نامۂ را کہ گران مایہ تر از جان باشد
اینچنین حرف دل آویزنہ آسان باشد
کاین چنین حرف زدن کار زباندان باشد
اعتبارِ گہر از فنِّ خی کان باشد
کز دکن ہست و مرا ہمچو عزیزان باشد
تا جہان باشد و تا گنبد گردان باشد

قطعہ

معذرت ترتیب دستۂ گل

ہرزہ ٔ چند بہم بافتن وپیش کسان
من ہم این کار نمی خواستم از دل امّا

عرضہ دادن نہ پسندیدۂ عاقل باشد
چہ توان کرد چو فرمودۂ بیدل[1] باشد

[1] یعنی سیّد حامد حسین صاحب بیدل شاہجہانپوری۔

نامۂ منظوم

ہنگام سفر بدیار مصر و شام بیکے از یاران از بندر عدن نوشت

چون کمر بستم بعزم این سفر از روی عزم — دشمن و ہم دوست را در پیچ و تاب انداختم
ہر کسے را بس شگفت آمد کہ حاصل چیست زین — تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم
ہر یکی پندم ہمی داد و ہمی گفتے کہ من — زین سخن از عارضِ معنی نقاب انداختم
چون لجاجت را ز حد بر دند گفتم بس کنید — ہرچہ بادا باد من کشتی در آب انداختم

خطاب[1] سر آغا خان بترکان عثمانیہ

ہنگام جنگ بلقان

گفت با ترک حضرتِ آغا — آنچہ گویم بگوش در گیرید
بگذارید خاک یورپ را — دل ازین مرز و بوم برگیرید
ایشیا مسکنِ قدیم شماست — باز آن خاک را مقر گیرید
دل بصید رمیدہ نتوان بست — یک شکار شکستہ پر گیرید

[1] جنگ بلقان کے زمانہ مین سر آغا خان کا ایک مضمون شائع ہوا تھا کہ ترکون کو چاہیے کہ یورپ کی سرزمین کو چھوڑ کر وہ ایشیا کو چل چلے جائین تاکہ یورپ کے حملون سے محفوظ رہین۔ اسپر مصنف نے یہ طنزاً قطعہ کہا۔

اسپ گر زیر ران نمی آید
کار پشینۂ شما گشت است
بانگ توپ و تفنگ ور دسرات
نوبت ریل و تلغراف گذشت

بگذارید و مادہ خر گیرید
مرغزارے و گاو نر گیرید
ناوک و خنجر و سپر گیرید
قاصد و پیک و نامہ بر گیرید

کار دنیا کسے تمام نکرد
ہر چہ گیرید مختصر گیرید

بر حادثۂ گزند پاے خویش

حالت از گردش ایام اگر گشت بتر
شبلی نامہ سیہ را بجزای عملش

صبر فرما کہ ازین نیز بتر می بایست
پا بریدند و صد خاست کہ سر می بایست

مسلم یونیورسٹی

مصنف ہمراہ وفد مسلم یونیورسٹی کہ سر وفدش ہز ہائنس آغاخان بود۔ چون بلاہور رسید۔ در بزم مسلمانان اُنجا لب باین آہنگ کشاد۔

ہمین یکحرف از یونیورسٹی مدعا باشد
علوم تازہ را با سرع و حکمت باہم آمیزیم
بساطے تازہ چینیم و طرحے نو در اندازیم

کہ این سر رشتۂ تعلیم ما در دست ما باشد
الٰہی با ریاضی و طبیعی آشنا باشد
کہ در بزم نوی پیشینیان را نیز جا باشد

کنون ده سال شد کین خواب نوشین در نظر دارم | که خواب این چنین خود جان‌نواز و جانفزا باشد
ولی پیدا نشد این خواب را چون صحیح تعبیری | گمان بردیم کین اندیشه از روی خطا باشد
گهی با خویش میگفتم کاسان گردد این مشکل | ولی وابستهٔ صد محنت و رنج و عنا باشد
بود آسان که چون طفلان دو سه نقشی کشی وانگه | بگوی کین در و بام است و این قصر و سرا باشد
ولی آسان نباشد درگاهی را بنا کردن | که خود هر گونه گون رنجوری ما را شفا باشد
درین بودیم ما کز پرده گاهِ غیب سر بر زد | همایون طلعتی کین عقده را مشکلکشا باشد
سر آغاخان که خود خواب است این تعبیر نوشین را | چه خوش باشد که خواب از ما و تعبیر از خدا باشد
بکیش شیعی و سنی. سر آغاخان خدا نبود | ولیکن کشتی اسلامیان را ناخدا باشد

کنون بینی که زود آن گلشن رنگین بپا گردد
که شبلی هم درو یک بلبل رنگین نوا باشد

قصائد و غزلیات آغاز شباب

در نعت سید المرسلین علیه الصلوٰة والتسلیم

یا سائلی عن ذالخبر، رحمے که امروز هم دگر | از دیده شد خون جگر، وز دود آهِ بی اثر
آید جهانم در نظر از بخت خود هم تیره تر | تا کی توان کردن بسر، آتش زده در جان و تن
آه از جفای چرخ دون، فریاد از بخت زبون | کز جور ایشانم کنون، از دیده ریزد سیل خون
شبها درین جوش جنون در باخته صبر و سکون | چون شمع با سوز درون گریم بحالِ خویشتن

بنگر کہ چون در ہر فنے، از دانہ کردم خرمنے
گردون ندارد چون منے، فضل و ہنر را مامنے
بازم باین خواری نگر، در گریہ و زاری نگر
خویشِ دل آزاری نگر، وز بخت بدیاری نگر
اعدا زیکسو در کمین، وز یکطرف گردون بکین
وین ناکسانِ چندبین، با من طرف گشتہ چنین
در بیکسی اکنون ہمی، خوش کردہ ام کنجِ غمے
آوخ کہ سوز ماتمے، نگذاشت در چشم نمے
بنگر با چندین ہنر، از جور چرخ ہفت سر
کاندر چنین حالے بتر، ہر دم دہد داغے دگر
آن خسروِ عرش آستان، آن داورِ گیتی ستان
دانای اسرارِ نہان، روح الامینش پاسبان
بیش از ہمہ شانش نگر، عیسے ثنا خوانش نگر
برتر ز کیوانش نگر، جبریل دربانش نگر
عالم ہمہ خاکِ رہش، قصرِ فلک عشرتگہش
گیتی و این ہفت و نہش، باشد غبارِ درگہش
آن تاجدارِ ملک دین، دارائے اقلیمِ یقین

ہم از گلے و ز گلبنے، آراستم صد گلشنے
اینک بفکرِ دشمنے، شمیم در ہر انجمن
حال تبہ کاری نگر، وز چرخ خونخواری نگر
ہموارہ خونباری نگر، از چشم خون بالای من
من با دلِ اندوہگین، افتادہ در کنجِ غمین
از بہر یک جانِ حزین، صد گونہ بین رنج و محن
نے مونسے نے ہمدمے، تا رازِ دل گویم دمے
زخم و دلم را مرہمے، نبود درین بیت الحزن
چون لالہ ام خون شد جگر، ناسازی بختم نگر
از من کہ بگذارد خبر، در بزم آن شاہِ زمن
آن قبلہ گاہِ انس و جان، آن خاتمِ پیغمبران
گردون برنگِ چاکران، خاکِ درش را بوسہ زن
چرخ از غلامانش نگر، وان قدر ایوانش نگر
در بند احسانش نگر، آبائے علوی ہفت تن
وین بارگاہِ نہ تہش، گشتہ کمینہ خرگہش
وز جلوۂ نورِ رُخش، روشن شدہ این انجمن
دانائے علمِ اولین، فرمان برش روح الامین

عالم شدش زیر نگین، پرخش همی بوسد زمین ‌‌ آدم همان در ما وطین، او گشته میر انجمن
تنها مرا بنگر که چون، از دست این چرخ حرون ‌‌ شد دیده و دل جمله خون، هر لحظه در جوش جنون
چون غم بود از حد فزون، از خویش می آیم برون ‌‌ رحمی بحالم تا کنون، آسایم از رنج و محن
مسکین نوازا دادگر، جز تو ندارم کس دگر ‌‌ بیچاره گان را چاره گر، هی شبلی شوریده سر
بنالد از درد جگر، بر حالِ زارش کن نظر ‌‌ اَنْقِذْهُ یَا خَیْرَ الْبَشَرْ، مِنْ کُلِّ غَمٍّ وَالْحَزَن

در مدح سلطان عبد الحمید خان

هان دگر فصل بهار آمد و آراسته شد ‌‌ بزم عیشی که درو نیست جز از باده سخن
گفت ساقی بحریفان که بر و مژدهٔ می ‌‌ شیشه از خویش برون آمد و برخاست که من
مفت آنست خود امروز که بر رغم حسود ‌‌ عهد با پیر مغان بسته و شد توبه شکن
زاهدا باده خور اینک به تقاضای بهار ‌‌ در حرام است مرا هست گنه در گردن
چون بفردوس روا داشته است ایزد ما ‌‌ هان دگر باده ننوشیم مگر در گلشن
ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و کی ‌‌ باده ام در ده و میگوی هم از باده سخن
فتنه خفت است و جهان سرخوش و طالع بیدار ‌‌ می توان خورد بیادِ کرمِ شاهِ زمن
آن جوان بخت و جهان پرور و گیتی آرای ‌‌ آنکه از بخشش او شد کفِ سائل معدن
مطلعِ تازه کنم پیشکشِ بزمِ حضور ‌‌ مدح غائب نشود عقده کشای دلِ من
مطلع
ای شد از رای منیر تو جهانی روشن ‌‌ آز را دوخته دستِ کرمت چشم و دهن

ذرّه از تابشِ احسانِ تو گردد خورشید
دانش از رائے مصیب تو کند کسب کمال
دشمنت بسکه زجان سیر بود در محشر
با گرزِ تو چو در معرکۂ جنگ و زد
داور اپایہ شناسِ سخنے نیک نگر
ضبط اوصاف تو بیرون بود از حدِ خیال
من کہ باشم کہ بمدح تو فرو ماند خرد

قطرہ از فیضِ نمِ جودِ تو شد درِّ عدن
خرد از فکرِ صحیح تو بیاموزد فن
روح او بانگذارد بہ نہانخانۂ تن
صورتِ برگِ خزان دیدہ بریزد سرِ تن
تا چہا دادہ ام از طبع رسا دادِ سخن
گرچہ در مدحِ تو بسیار توانم گفتن
بر دعائیہ کنون ختم توان کرد سخن

تا زمان است ترا یار بود دولت وجاہ
تا جہان است موافق بودت چرخ کہن

غزل کہ در دو سہ ساعت گفتہ شد

نگاہے بر منِ مسکین خدا را
فغان کز ہجر تاب وصبر وآرام
نہ یاد آری نگہے از خستۂ خویش
سخن را رہ نباشد در دہانت

کہ گاہے شاہ بنوازد گدا را
غمت نگذاشت در دل ہیچ جا را
فرامش ساختی حرفِ وفا را
زتنگی ہمچو در غنچہ صبا را

کجا در بارگاہش بار بخشند
چو تسنیمِ[1] غریبِ بے نوا را

[1] اول تخلص تسنیم میکرد۔

تا نہ پنداری کہ خرم میرویم / از وطن با چشم پر نم می رویم
از گداز شعلۂ غم ہمچو شمع / بزم ما را کردہ برہم می رویم
از فریب مار گیسوے کسے / زین جنان مانند آدم می رویم
خفتہ پاسی چند بر دامان گل / زین گلستان ہمچو شبنم می رویم
شبلیا از گردش گردون دون / دوستان رفتند ما ہم می رویم

اے گل باغ صباحت روی تو / سنبل تر بستۂ گیسوے تو
دیدہ برہم کے زند از فرط شوق / ہمچو نرگس ہر کہ بیند سوے تو
چو بہ گلگشت چمن رفتی زناز / اے گل تر محو رنگ و بوے تو
سرو در گلشن بہ یک پا ایستاد / بہر تعظیم قد دلجوے تو
شبلی دل خستہ را دانی کہ کیست؟ / او سگے ہست از سگان کوے تو

از بس بیاد آن قد رعنا گریستیم / بیخود بزیر سایۂ طوبیٰ گریستیم
با سوز سینہ ز اول شب تا دم سحر / چون شمع در فراق تو تنہا گریستیم
ما را ز چرخ چشم وفاے نبودہ است / من بر وفاے سست احبا گریستیم
از سادگی بوعدۂ دونان فریفتیم / اکنون چہ سود گر ہمہ دریا گریستیم
عیبے بزرگ تر ز ہنر در زمانہ نیست / شبلی بحال مردم دانا گریستیم

شد ہواے عرصۂ گیتی برنگ آتشین / گر نسیم صبح گردد شعلہ چون مرغ کباب

بسکه از تفتیدگی در هیچ چیزی نم نماند — شد حباب بحر همچون کوزهٔ بادیده آب

ای غم عزیز دار وجودم که روز هجر — صد آب برد از مژهٔ ما گریستن
کافی نشد دو دیده پی گریهٔ فراق — دارم چو ابر از همه اعضا گریستن

ای پسر از چه رمیدی از ما — بازگو تا که چه دیدی از ما
گفتهٔ ترکِ وفا یعنی چه — بافتی نرد دغا یعنی چه
گرچه دور از تو جفا دیده ستم — هم بران عهد و مواعید هم
تو بیک دم زدن ای مه رخسار — گشتهٔ چون من از من بیزار
وقتها بزم سخن ساختمی — طرح بیت و غزل انداختمی
من بتو با دلِ ماتم زدهٔ — خستهٔ، سوختهٔ، غم زدهٔ
بی حجابانه هم از سر ذوق — عرض می داشتمی حالت شوق

هم تو با من بجوشش مستی
عهد و پیمان وفا می بستی

ای چهرهٔ نازکت گل تر — زلفِ سیه تو سنبلِ تر
ای لعل تو سحر ساز کرده — چشمت، در فتنه باز کرده
زود آی که آتشِ غمم سوخت — وین شعله ز فرق تا قدم سوخت
دور از غمِ تو بآه و زاری — فریاد کنم ز بیقراری
در هجر تو گاه، با دم سرد — این تازه غزل سرایم از درد

کای رشکِ گل و سمن کجائی | وی تازه بهارِ من کجائی
بی تو همه شب نیایدم خواب | افسانهٔ مرد و زن کجائی

شبلی بغمِ توی سراید
کای راحتِ جان و تن کجائی

باز بهار آمد و گل در چمن | چاک زد از جوشِ طرب پیرهن
بلبلِ خوش لحن نواساز کرد | مرغِ چمن زمزمه آغاز کرد
نیست چو از لاله و گل جای سُر | در چمن استاد زیک پای سُر

فخریه

شیر عرینِ سخن در تهِ ببر بیان | نادرهٔ روزگار شبلیٔ نام آورم

نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب

درِ عیش و طرب باز است امروز | جهان را کار با ساز است امروز
متاعِ عیش هر سو جلوه گر شد | طرب را روز بازار دگر شد
دگر شد تازه عهد کامرانی | جهان شد وقفِ عیش و شادمانی
چنان هر کس بجام و باده خو کرد | که زاهد توبه بر دست سبو کرد
غم از گیتی متاعِ خود برون برد | مگر این مژده در گوشِ جهان خورد
که آن سرمایهٔ فضل و هنر را | فروغِ دیده و معنی هنر را

بتاریخ فلان در روز بهمان — معین شد نکاح عید سامان
کنون در خدمت یاران صادق — که باشد قول و فعل شان موافق
محبت پیشگان آزرم جویان — براهِ مهربانی گرم پویان
بود عرض از پیٔ انجاح مقصود — که دو یک روز پیش از روز موعود
شرف بخشند غربت خانه ام را — دهند آبادی ویرانه ام را
ز راهِ لطف کار من بسازند — غریبے را با حسانے نوازند

در مدینه منوره پیش روضهٔ اطهر خوانند

اے بکرم کار جهان کرده ساز — مرهمه را پیش تو روے نیاز
چون بدرت آمده ام با امید — از کرم خویش مکن ناامید
چون بدرت آمدم امیدوار — سایهٔ لطفے ز سرم بر مدار

تمت

ضمیمہ

مرثیہ

از زبانِ زہرا بیگم فیضیہ، بر سانحۂ ارتحال مادرِ محترمۂ اوشان

۲۷ر فروری ۱۹۰۹ء

بود بست و ششم و سیزده صد از ہجرت — که بزد نقشِ دگر بختِ ستمگارۂ ما
مہربان مادرِ ما، سایہ زما[1]، باز گرفت — آن ہمایون نفس، آن مونسِ و غمخوارۂ ما
آن کہ بازیچۂ ما[2]، بود کنار و دوشش — آنکہ کرد از رگِ جان، رشتۂ گہوارۂ ما
آه ازان مہر و محبت کہ بدش[3] می نامد — گر کسے گفت، فلان ہست پرستارۂ ما
خانۂ دولتِ ما تیره تر از شب گشتہ است — تا برفت آن ششم و سبعۂ سیّارۂ ما
مادرا! تا بچہ حالی؟ کہ نداری خبرے — زانچہ بگذشت بہ ما و دلِ صد پارۂ ما
خود ہمان غازۂ رنگین کہ بہ رویم بستی — حالیا گردِ یتیمی است بہ رخسارۂ ما
اختر و مہر و مہ و چرخ، ہمہ در کار اند — لیک کس می نتواند کہ کند چارۂ ما
دہر، ہر چند کہ آراستہ بزمی است ولی — بے تو، با ہیچ نہ سازد، دلِ آوارۂ ما
تا بہ بینی کہ فراقِ تو، چہا کرد؟ بہ ما — گاہے از خلد، برون آے، بہ نظارۂ ما
بہرِ ما، مرگِ پدر، مرگِ نخستین بوده است — چون روا داشتی این مرگِ دگر بارۂ ما
شبلی این مرثیہ گفتم ز زبانِ زہرا، — آن کہ صد لطف عیان داشتہ در بارۂ ما

[1] سایہ اٹھا لینا۔ [2] ہمارا زیا نگاہ تھا۔ [3] برا نہیں لگتا تھا۔

قطعه

نامۂ تشکر و منت پذیری بجناب بیگم صاحبۂ جزیرۂ جنشان، بر عطیۂ یک ہزار روپیہ
کہ بمدرسۂ دار العلوم ندوہ عطا کردند

مشغولِ کارِ مدرسہ بودم کہ ناگہان — دیدم کہ نامہ ہا زپئے ہم رسیدہ است
زان جملہ ہست نامۂ بے نقش و بے سواد — کز بارگاہِ حضرت بیگم رسیدہ است
از جائے جستم و بگرفتم بدست شوق — گویا کہ خستہ الیست بہ مرہم رسیدہ است
بر سر نہادم و بہ ادب بوسہ دادمش — مانند تشنہ کہ بہ زمزم رسیدہ است
مہر از سرش گرفتم و از جا درآمدم — چون دیدم این کہ کاغذ زرہم رسیدہ است
نازم[1] کہ این عطیۂ فیض امیرہ ایست — کاوازۂ سخاشش بہ عالم رسیدہ است
ہر جا کہ نام او برسید است در جہان — ہم فیض او رسیدہ و تو ام رسیدہ است
آن بانوئے خجستہ کہ از فرخ اختری — بامش باوج برشدہ طارم رسیدہ است
آئینہ را اگر شرفِ دست بوس اوست — این فیض ہم بہ خامہ و خاتم رسیدہ است
یارب بہ ظلِ رحمتِ خویشش نگاہ دار — کز ابرِ دستِ او بہ ہمہ نم رسیدہ است

[1] اشارہ است باسمائے مبارکہ، خواتین آن خانوادۂ محترم، نازلی بیگم، عطیہ بیگم، امیرہ بیگم، دقیقی سیر
نام خانوادۂ مذکور است،

قطعۂ وداعیہ

کہ بہ عطیہ بیگم ہنگام سفر اوشان بسمت یورپ نوشتہ شد

۱۳؍اپریل سنہ ۱۹۰۶ء

اے کہ دل بر سفر نہادستی — زود این منزلِ دراز آئی

ہم بصد جاہ و احتشام روی — ہم بصد گونہ عزّ و ناز آئی

می روی گرچہ با سر و سامان — بیش ازین ہم بہ برگ و ساز آئی

می روی سوی پیرس و لندن — وز رہِ کعبہ و حجاز آئی

رسم و آئینِ شرع نگذاری — رہ روِ جادۂ نیاز آئی

نکتہ پیرای علم و فن باشی — تا بہر پایہ سرفراز آئی

دوستان دیدہ بر رہت باشند — کہ تو ناگہ ز در فراز آئی

"بہ سفر رفتنت مبارک باد — بہ سلامت روی و باز آئی"

وز پسِ آمدن بہ اعظم گڈہ — از رہِ لطف یکّہ تاز آئی